مانس اشپربر
نقد و تحلیل جبّاریت
ترجمهٔ کریم قصیم
چاپ اول ــ شهریور ۱۳۶۳
چاپ پگاه
۵۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی باند ۱۰۲ ۶۶۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:
Manés Sperber
Zur Analyse der Tyrannis
1975, by Europa Verlags-AG Wien
Printed in Austria
Gesetzt im Filmsatzzentrum Deutsch-Wagram

فهرست

۹ دربارهٔ نویسنده
۲۵ پیشگفتار و نگاهی به گذشته
۴۱ دیباچه
۴۹ فصل یک: تناقض و راه حل آن
۶۵ فصل دو: وجود و نمود
۷۷ فصل سه: مقدمات جبّاریت
۹۷ فصل چهار: سیر به سوی قدرت
۱۱۳ فصل پنج: حکومت قهر و خشونت
۱۳۵ فصل شش: رهبریت و جبّاریت

به یاد دوستم:
الکساندر وایس برگ
(۱۹۰۱–۱۹٦٤)

[مانس اشپربر]

در بارهٔ نویسنده

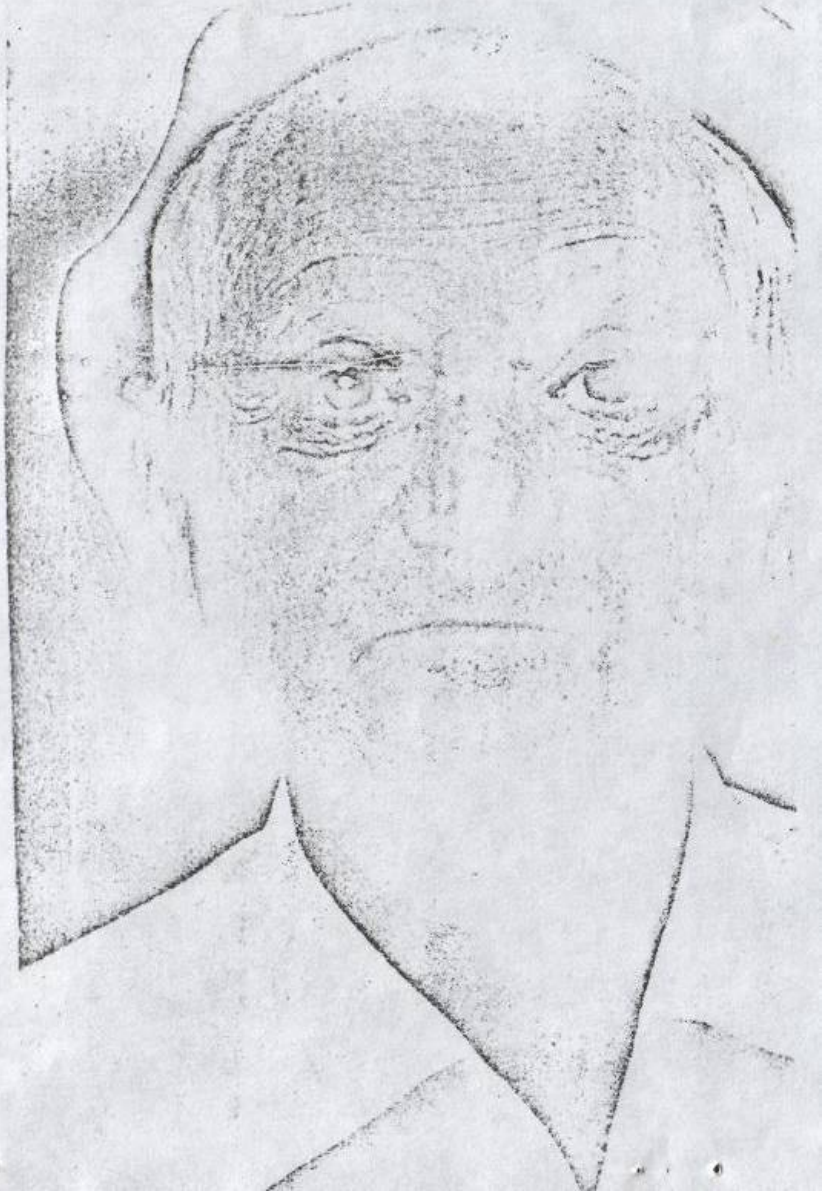

در شانزدهم اکتبر سال ۱۹۸۳، گونتر کریستیانزن[1] ــ رئیس «انجمن بورس کتاب آلمان» ــ برای گشایش مجلس بزرگداشت برندهٔ جایزهٔ صلح آن انجمن، پُشت میکروفن قرار گرفت و چنین سخن آغاز کرد:

آقایان وزرا، عالی جنابان، فرستادگان ملتهای خارجی،
آقای شهردار اعظم، میهمانان محترم انجمن بورس کتاب،
وزیگفرید لنس[2] عزیز!

کسی که جایزهٔ صلح امسال ما به او تعلق گرفته و امروز، همهٔ ما برای بزرگداشت و به احترام او گرد آمده‌ایم، در میان ما نیست. مانس اشپربر به ما نوشته است: «از اینکه ناچارم مدعوین جلسه و دوستان و خوانندگان آثارم را در انتظار بگذارم، عمیقاً متأسفم. لیکن در آخرین لحظات، پزشکان معالجم مرا ــ به دلیل عوارض احتمالی بیماری

1- Günther Christiansen

۲. Siegfried Lenz ــ نویسنده و منتقد بزرگ آلمانی که در این جلسه، سخنران اصلی بوده است.

قلبی ام ــ از هر گونه سفری بر حذر داشتند...»[۳]

مانس اشپربر حدود پنج ماه بعد، در ششم فوریهٔ ۱۹۸۴ ــ شش ماه پس از مرگ دوست دیرینه اش آرتور کُستلر ــ به دنبال تشدید عارضهٔ قلبی اش در گذشت. هر دو آنان یهودی بودند و در سال ۱۹۰۵ در سرزمین پادشاهی فنا یافتهٔ اتریش ــ مجار، به دنیا آمده بودند.

اشپربر در ده سالگی، به همراه خانواده اش از شهرک زادگاهش ــ زابلوتو، در گالیسی شرقی ــ آواره شد. یهودی کُشی بالا گرفته بود و خانوادهٔ اشپربر ناگزیر به وین گریختند. در آن زمان، وین از مراکز تجمع فراریان و انقلابی های مهاجر به شمار می رفت، ولی از آن مهمتر اینکه ــ در کنار پاریس و برلین ــ شهر دمکراسی و غنای فرهنگ و هنر بود. خانوادهٔ اشپربر که با جا کن شدن از شهرک بومی خود، خانه و کار و پیوندهای زندگی نسبتاً مرفه شان را بکلی از دست داده بودند، به شهر پر غوغایی گام نهادند که از همان روزهای نخست، حساسیت های فوق العادهٔ پسرک ده ساله را بشدت برانگیخت. کتابخانه های بزرگ، محافل و جلسات گوناگون، تآترهای بزرگ و کوچک، تظاهرات دسته ها و احزاب سیاسی، موزه های مختلف و بالاخره جلسات و کلاسهای مکاتب روانشناسی و از همه جالبتر کافه ها و پاتوق های روشنفکران وین، به زندگی اشپربر نوجوان رنگ دیگری بخشید. با عطشی سیری ناپذیر ــ و به رغم جسم ضعیف و بیمارش ــ به مطالعهٔ آثار نویسندگان بزرگ روی آورد. آثار شکسپیر، داستایوسکی، استاندال ونیچه بیش از همه او را به خود مشغول می داشت. اندیشه ها و نوشته های انقلابی، شورش و عصیان خفته در روح آزرده و مصیبت زده اش را به غلیان می آورد. جنگ جهانی اول در گرفته بود و دنیای کهن در حال زیر و روشدن بود. در پی آثار جنگ خانمانسوز، تلاطم اجتماعی ــ فکری عظیم و گسترده ای در میان مردم پدید آمده بود. در حالی که خشونت و منفعت طلبی صاحبان سرمایه و اشراف سنتی، لجام گسیخته بود و یکه تازی می کرد، توده های زحمتکش در رنج معاش و فقر

۳. برای اطلاع از متن کامل این سخنرانی و چند نطق تجلیل دیگر در این جلسه، نگاه کنید به:

Ansprachen
aus Anlass der Verleihung des Friedinspreises des Deutschen Buchhandes 1983. Verlag d. Buchhändler Vereinigung

فزاینده ای دست و پا می زدند؛ کشیشان و خاخام ها صبر و تحمل خاموش را موعظه می کردند و سیلاب زمانه را، چون سرنوشتی مقدر و محتوم، می نمایاندند. اشپربر نوجوان به این آموزشهای خفت بار تن در نمی داد و از همان اوان زندگی با مردمان رنجبر احساس همبستگی می کرد:

«خاخام ها به من درس می دادند که کار سقاها ــ به رَغم دشواری ــ چنان ساده است که هر کس بدون کوچکترین آموزشی هم می تواند آن را انجام دهد! مرد سقا ناچار بود از صبح سحر تا پاسی از شب گذشته، چانچو آب را بر دوش کشد تا معاش روزانه اش را به دست آورد. این وضع به نظر آنها عادلانه و بدیهی می آمد. ولی در چشم من چنین نبود. من خود را همپای آن مرد سقا می شمردم و هنوز هم همینطور فکر می کنم...»[۴]

وقتی جنگ جهانی اول پایان یافت، موج انقلاب و سوسیالیسم سراسر اروپا را فراگرفت. سوسیالیست های شورایی در وین نفوذ فراوانی داشتند. یکی از محبوب ترین نظریه پردازان این جنبش گوستاو لاندآئر[۵] بود که نظریاتش بر اشپربر نوجوان نیز تأثیر بسزایی گذاشته بود. در همین دوره، اشپربر با «سازمان جوانان یهود» آشنا شد و چندی نیز به عضویت آن در آمد، لیکن تبلیغات و اندیشه های آنها، عطش توقعات سیاسی او را سیراب نمی کرد. در اوایل تابستان سال ۱۹۲۱، وضع جسمی او رو به وخامت گذاشت؛ بطوری که خانواده اش تصمیم گرفت او را به آسایشگاه بیماران ریوی بفرستد. او در این آسایشگاه، با دانشجوی جوانی آشنا شد که از آلفرد آدلر و کلاسهای درس او در وین برایش تعریف کرد و شرکت در این کلاسها را به او توصیه کرد. آدلر که بنیانگذار مکتب روانشناسی فردی محسوب می شد، همچون فروید ــ استاد سابقش ــ، در وین به سر می بُرد و در رأس محافل روانشناسی فردی به تدریس و کار درمانی اشتغال داشت. اشپربر تا

4- Manes Sperber - Die Wasserträger Gottes
Europa-Verlag AG Wien 1974.

۵. به پانویس شماره (۷) بخش پیشگفتار و نگاهی به گذشته رجوع کنید.

www.pezhvakeiran.com

آن زمان، مانند بیشتر نوجوانان روشنفکر، آثار فروید و روانشناسان هوادار او را کم و بیش مطالعه کرده بود و تا اندازه‌ای از نظریات این مکتب تأثیرپذیرفته بود. با این حال، هنوز در بارهٔ مسائل گوناگون و بخصوص موضوع قدرت، خواهان مباحثات جدّی روانشناسانه بود؛ دانشجوی هم اتاقی اش در آسایشگاه، شرکت در سمینارها و شنیدن بحث‌های آدلر را به او سفارش کرد. پس از بازگشت از آسایشگاه، هنگامی که سخت سرگرم مطالعهٔ آثار و خاطرات انقلابی های بیباک نارودنیکی روسیه بود، تصمیم گرفت سری به کلاسهای آلفرد آدلر بزند. در کلاسهای آدلر ــ که با قریب پنجاه شنونده تشکیل می شد ــ معمولاً پس از تدریس، بحث و گفت و گوی جمعی در می گرفت، یا پرسش هایی مطرح و به بحث گذاشته می شد. در ضمن، اگر شنونده‌ای داوطلب صحبت در بارهٔ موضوعی بود، آدلر با گشاده‌رویی، وقت کافی در اختیارش می گذاشت. هنوز چند جلسه‌ای از شرکت اشپربر در این کلاسها نگذشته بود که داوطلب سخنرانی در بارهٔ «روانشناسی انقلابی ها» شد و ۲۵ دقیقه در این مورد صحبت کرد. وقتی این جلسه پایان یافت، آدلر ــ استاد پنجاه سالهٔ روانشناسی فردی ــ با مانس اشپربر شانزده ساله بگرمی دست داد و گفت:

«استنباط من از صحبت‌های شما طوری بود که گویی از زبان یک روانشناس فردی ادا می شود؛ روانشناسی که هنوز بر دانش خویش آگاه نیست.»[۶]

پس از جلسه، اشپربر مسافتی را به همراه استاد پیمود و هنگام وداع با صدایی لرزان خطاب به آدلر گفت: «من روانشناس فردی نیستم، ولی شاید بهتر باشد به این کار روی آورم.» و استاد با خوشرویی پاسخ داد: «حتماً، من به شما کمک خواهم کرد، ما شما را یاری خواهیم داد.»[۷]

۶. برای اطلاع از شرح کامل این آشنایی و ادامهٔ ده سالهٔ آن نگاه کنید به جلد دوم «خاطرات زندگی اشپربر»:

Manes Sperber
Die Vergebliche Warnung EV-AG Wien - 1975

7- Edd. S. 72

از فردای آن روز، مانس اشپربر تحصیلات روانشناسی خود را زیر نظر استاد و بنیانگذار نحلهٔ «روانشناسی فردی ــ تطبیقی» آغاز کرد و خیلی زود به مراحل عالی این آموزش ارتقا یافت. پنج سال بعد، اشپربر جوان اولین کتاب خود را منتشر کرد: «آلفرد آدلر، انسان و آموزش او»

چند سال بعد، در سنّ هجده سالگی، با فیز یکدان جوانی ــ که با محافل کمونیستی مراوده داشت ــ طرح دوستی ریخت. این فیز یکدان جوان و با استعداد، الکساندر وایس برگ[۸] بود که بعدها برای خدمت به ساختمان جامعهٔ شوروی، به اتفاق همسرش داوطلبانه به روسیه رفت. اگر واقعهٔ آشنایی با آدلر مسیر تحصیلی و آموزشی او را مشخص کرد، از طریق وایس برگ بود که پایش به جُرگهٔ انقلابی های کمونیست باز شد.

از جمله رویدادهای مُهم سیاسی دههٔ بیست اتریش، تظاهرات خود انگیخته و شورش کارگران وین در روز پانزدهم ژوئیهٔ سال ۱۹۲۷ است. شرح این عصیان خونین در جلد دوم «خاطرات اشپربر» آمده است. این رویداد و چگونگی موضع حزب کمونیست اتریش نسبت به آن، تأثیر قاطعی بر مسیر بعدی زندگی اشپربر باقی گذاشت. رهبری حزب کمونیست اتریش ــ به رغم تبلیغات و داعیه‌های افراطی ــ در طی تظاهرات و شورش کارگری آن روز، سستی و محافظه کاری فاحشی از خود نشان داد. به دنبال این تجربه، گروه کثیری از جوانان انقلابی از این حزب روگردان شدند. اشپربر در این باره می نویسد:

«تأثیر رویداد پانزدهم ژوئیه بر ما این بود که باید کمونیست باشیم، ولی نه در اتریش، بلکه در آلمان؛ در اتریش، حزب کمونیست در حرف تُندرو ولی در عمل عاجز بود. همین فکر بود که عزم مرا در مورد رفتن به برلین جزم کرد.»[۹]

مدتی بود که آدلر به او پیشنهاد کرده بود در مقام مسئول «انجمن روانشناسان فردی» به شهر برلین نقل مکان کند. پس از این رویداد، اشپربر

8- Alexander Weissberg

9- Edd. S. 157

این مسئولیت را پذیرفت. در اواخر پاییز همان سال، مانس اشپربر ــ که در سن ۲۲ سالگی، روانشناسِ قابل و مُدرسِ ورزیده‌ای به شمار می‌رفت ــ از فعالیت در وین دست شست و به برلین، پایتخت آلمان رفت. در بین راه، به منظور ایراد یک سخنرانی و نیز دیدار با اوتو روله [10] و همسرش ــ که روانشناسان و انقلابی های شهیری بودند ــ چند روزی در شهر درسدن توقف کرد. حین این اقامت چند روزه، در منزل روله بود که مباحثه‌ای مهم بین آنها پیش آمد. روله که پیش از جنگ به نمایندگی از سوی حزب «سوسیال دمُکرات آلمان» به مجلس راه یافته بود و همراه کارل لیبکنخت [11] علیه گرایشات «دفاع از وطن» اکثریت فراکسیونی حزب موضع گرفته بود، پس از انقلاب اکتبر و تک حزبی شدن دستگاه دولت شوروی، حزب را ترک کرده بود و از موضع شورایی به انتقاد جدی از بلشویک ها پرداخته بود. به سال ۱۹۲۷، وقتی در خانهٔ او، دربارهٔ آیندهٔ فعالیتهای سیاسی اشپربر بحث در گرفت، اتو روله قویاً او را از پیوستن به صفوف حزب کمونیست آلمان بر حذر داشت. هشدار روله نتوانست در تصمیم او تغییری ایجاد کند. ۴۸ سال بعد، اشپربر با یاد آوری خاطرهٔ این دیدار و چند نمونهٔ دیگر، جلد دوّم خاطرات زندگی اش را «هُشدار بیهوده» نام نهاد.

اشپربر از سال ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۳ ــ که توسط فاشیست ها دستگیر شد ــ در برلین به فعالیت سیاسی و تدریس روانشناسی و نوشتن مقاله در مطبوعات گوناگون حزب اشتغال داشت. او از نزدیک با تئوری و عمل رهبران و کادرها و اعضای حزب آشنا شد و به عنوان کادر تراز اول در مبارزه شرکت داشت. او با آنکه هرگز به کادری خشک مغز و مُتعبد تبدیل نشد، لیکن سالها در چنبرهٔ فشار سلسله مراتب «کُمینترن» ناگزیر به سکوت و مماشات بود. اشپربر در سالهای اقامت در برلین، با شخصیتهای گوناگونی آشنا شد که برخی از آنان ــ چون ویلهم رایش [12] و برتولت برشت ــ بعدها شهرتی جهانی یافتند. از سال ۱۹۲۸ به بعد، در محافل و حوزه های حزبی، جزو مخالفان

10- Otto Rühle

۱۱. به پانویس شماره (۵) بخش پیشگفتار و نگاهی به گذشته رجوع کنید.

۱۲. Wilhelm Reich (۱۹۵۷ ــ ۱۸۹۷)، روانشناس آلمانی، در سال ۱۹۳۹ به امریکا رفت. کتاب مشهورش «روانشناسی توده و فاشیسم»، در تلفیق مارکسیسم و روانشناسی کوشیده است.

روش «تصفیه» به شمار می‌رفت و زمانی که خط مشی «سوسیال فاشیسم» موجب انشعاب عمیق جنبش کارگری اروپا شد، اشپربر در صف مخالفان آن جای گرفت. در تابستان سال ۱۹۳۱ ــ بیست و شش ساله بود که ــ به منظور شرکت در کنگرهٔ جهانی روانشناسان به مسکو سفر کرد. این مسافرت فرصتی به او داد تا پیرامون اخبار و گزارشهای موحشی که در مورد وضع زندگی مردم شوروی، جو استبداد و سرکوب مخالفان در آنجا در یافت کرده بود، به پرس و جو و پژوهش پردازد. اشپربر با نگرانی و اضطرابی عمیق به این سفر رفت و با دردمندی و عذابی الیم از آن بازگشت. با این همه، امید به بهبود و تصحیح نابسامانیها و عشق به آرمانهایی که توهم وفاداری رهبران مسکو به آنها پیوسته تبلیغ می شد، چنان ارادهٔ او را فلج کرده بود که تا سالها بعد، هیچ گاه در ملاء عام لب به افشاء و انتقاد آنچه دیده بود نگشود. این فشار روانی موجب شد که از زمان بازگشت از شوروی تا سالها بعد، بطور منظم از کابوسهای یکسانی رنج ببرد. بعدها، این دوران «سکوت و غفلت» را هرگز بر خود نبخشود و در رمان ها و خاطراتش، خود را بسختی مورد نکوهش قرار داد.

سال ۱۹۳۱ واقعهٔ اندوهبار دیگری نیز برای اشپربر در برداشت. از مدتها پیش از آن، اختلافات علمی و سیاسی چندی بین روانشناسان مارکسیست و آلفرد آدلر پیش آمده بود. بخصوص اشپربر مورد انتقاد شدید آدلر قرار گرفته بود. سرانجام در این سال ــ ده سال پس از آغاز آشنایی و دوستی آنان ــ معلم و حامی دانشمند او، اختلافات عقیدتی را مستمسک قرار داد و با اظهار نظر در مجامع علمی، اشپربر و گروهی از روانشناسان دست چپی را از جنبش رسمی روانشناسان فردی، به اصطلاح، کنار گذاشت. آدلر در روش تحمیل این جدایی اضطراری، به همان شیوه‌های مذمومی متوسل شد که ۲۰ سال پیش، فروید علیه خود او به کار بُرده بود. اشپربر در چند جا، از این رویداد بتلخی یاد می کند و در کتاب «آلفرد آدلر یا فقر روانشناسی» به شرح آن می‌پردازد.

در سال ۱۹۳۳، حزب نازی به قدرت رسید. این فاجعه در شرایطی پیش آمد که تشکیلات حزب کمونیست هنوز مقدمات زندگی و فعالیت مخفی را تدارک ندیده بود. اشپربر در خانهٔ دوستی که برلین را ترک کرده بود، به

www.pezhvakeiran.com

دام گروه ضربت SA افتاد. خوشبختانه مأموران گشت موفق به یافتن سلاحهای موجود در این خانه نشدند. اشپربر مدتی در زندان انفرادی گذراند و بعد به زندان عمومی منتقل شد. او آلمانی نبود و بنابر این پدر و دوستان بانفوذش در وین، برای آزادی او به اقدامات گسترده‌ای دست زدند و از مسیرهای گوناگون فرهنگی و دیپلماتیک اثر یش به مقامات آلمانی فشار وارد آوردند. این کوششها سرانجام به نتیجه رسید و چندی بعد، اشپربر به شرط ترک فوری خاک آلمان، از زندان آزاد شد. در این بین، حزب کمونیست آلمان، نجنگیده شکست خورده بود و بحران فکری ــ سیاسی بزرگی حزب را فرا گرفته بود که فشار فاجعهٔ پیروزی و استقرار فاشیسم را دوچندان می کرد.

اشپربر با رنج و اندوه بسیار، آلمان را ترک گفت و به وین بازگشت. رهبری حزب سعی فراوان کرد که شکست را موقتی جلوه دهد و تاکتیک های خود را توجیه کند، ولی عذر و بهانه های رهبری برای فردی چون اشپربر، ضعیف‌تر از آن بود که اقناع کننده باشد. انقلابی و روانشناس برجسته، دل چرکین و سرخورده، به وین بازگشت و در جست و جوی آرامش و تسلی به یوگسلاوی رفت. در آنجا ــ از سالها پیش ــ به همت او و رفقای آن دیارش انجمن روانشناسان فردی تشکیل شده بود. بنیانگذار این انجمن، دوستان صدیق او دکتر بنواشتاین [13]، همسرش ورا و چند روشنفکر دیگر بودند. اشپربر سالها پیش، از طریق این رفقا، به محافل فرهنگی ــ انقلابی یوگسلاوی قدم گذاشته و در راه اعتلای علمی آن محافل، سهم بسزایی ادا کرده بود:

«در زاگرب، من یک رشته سخنرانی دربارهٔ روانشناسی فردی ایراد کردم که مورد استقبال فراوان قرار گرفت. تعداد شنوندگان بطور غیر عادی زیاد و دقت نظر آنها قابل توجه بود. پس از این جلسات بود که بنو [دکتر اشتاین] و ورا و تنی چند از دوستانشان اقدام به تشکیل انجمن روانشناسی فردی کردند»[14]

از آن پس، اشپربر بارها به یوگسلاوی سفر کرد، با روشنفکران و

13- Dr. Benno Stein

14- Edd. S. 260

انقلابی های تراز اول آنجا ارتباط نزدیک برقرار کرد و مراودات مستمری با آنها داشت. علاوه بر این، به طبیعت زیبای ساحل شرقی آدریا جلب شد، که از آن در آثارش به شکل دل انگیزی یاد کرده است. او دیگر در آن سرزمین و میان آن یاران با صفا و مبارز، بیگانه محسوب نمی شد. اشپربر در خاطراتش به دفعات از این رفاقت های بی شائبه سخن می گوید و خاطرهٔ ماندگار آنها را در رمان ــ تریلوژی عظیم و درخشانش ــ «قطره اشکی در اقیانوس»[15] ــ جاودان کرده است.

هنوز چند هفته ای از ورودش به یوگسلاوی نگذشته بود که غُبارِ اندوهِ جانکاهِ شکست از ضمیرش زدوده شد و شوق کار و فعالیت مجدد وجودش را فرا گرفت. جلسات سخنرانی او بطور مرتب تشکیل شد و هر بار بر تعداد شنوندگانش افزوده می شد. همراه رفقای انقلابی به شهرها و مناطق روستایی ــ بخصوص به سرزمینهای تحت کُنترل جنبش انقلابی دهقانان ــ سفر کرد و همه جا با گرمی مورد استقبال قرار گرفت. در این دوران بود که با رهبران محبوب حزب کمونیست یوگسلاوی ــ دیوکا چوئیچ و میلان گورکیچ ــ دوستی صمیمانه‌ای به هم زد. اشپربر تا ماه مه سال ۱۹۳٤ در یوگسلاوی بود که بار دیگر حزب کمونیست آلمان و مسئولان کُمینترن در پاریس او را به کار دعوت کردند:

«در اواخر بهار[۱۹۳٤]، پیغامی از حزب به من رسید که مرا به پاریس دعوت می کرد. حزب در نظر داشت در آن شهر، مسئولیت طرح ایدئولوژیک مهمی را که جنبهٔ بین المللی داشت، بر عهدهٔ من بگذارد.»[16]

مسئول این طرح، ویلی مونسنبرگ[17] ــ کادر درجه اول کمینترن برای مسائل تشکیلاتی و تبلیغات ــ بود. قرار بود با شرکت حدود ٦۰ نفر از کمونیست های مهاجر در پاریس، «انستیتوِ مطالعهٔ فاشیسم» [INFA]

۱۵. این کتاب اخیراً به ترجمهٔ روشنک دارپوش، توسط «نشر نو» در دو جلد منتشر شده است.

16- Manes Sperber, Bis man mir Scherben auf die Augen Legt S. 55. EV-AG Wien 1977.

17- Willi Münzenberg

www.pezhvakeiran.com

شکل بگیرد؛ خواست حزب این بود که اشپر بر در مقام مسئول ایدئولوژ یک آن مشغول به کار شود.

یکی از اعضای مهم این جمع، آرتور کُستلر بود که با و یلی مونسنبرگ در ارتباط مستقیم بود. البته حزب علاوه بر این مسئولیت، وظایف دیگری نیز بر عهدهٔ اشپر بر گذاشت که شرکت در «کمیتهٔ بین المللی جوانان» یکی از آنها بود. اشپر بر به پار یس رفت و با شور و فعالیت خستگی ناپذیر به کار پرداخت. جوهر این طرح ــ که فعالیتی فرهنگی، سیاسی و تبلیغاتی علیه فاشیسم بود ــ با عقاید و آراء او سازگار می آمد و همین نکته او را به فعالیت جدید، شدیداً دلگرم کرد. اما هنوز بیش از یک سال از تأسیس این انستیتو نگذشته بود که به دستور کُمینترن منحل شد. با این حال، با آغاز فعالیت مذکور، اشپر بر وارد محیط بسیار متنوعی از روشنفکران و انقلابی های برجستهٔ فرانسوی شد و دوستی هایی به هم زد که برخی از آنها تا پایان عمرش پایدار ماندند. از جمله، در همین دوره بود که با آندره مالرو و رایمون آرون[۱۸] دوستی نزدیک پیدا کرد. با آرتور کُستلر ــ که قبلاً دورادور آشنا بود ــ پیوند رفاقت و همفکری عمیقی یافت. اشپر بر شرح وقایع این دوران و روابط و آشنایی هایش را در جلد سوم خاطراتش ــ با عنوان «تاسنگ بر گورم نهند» ــ به تفصیل آورده است.

در همین دوران، اولین محاکمات بزرگ مسکو آغاز می شود و بار دیگر کابوس توهماتِ مرگبار، روح اشپر بر را در هم می فشارد. او در طی مطالعات و بررسی های خود در این مرحله، در باب فاشیسم، مسائل قدرت، استبداد فراگیر و دلائل محاکمات مسکو به نتایجی می رسد که دیگر جز در محافل دوستان مورد اطمینان، امکان طرح و بحث آنها موجود نیست. با سر گرفتن محاکمهٔ زینویف و کامنف در مسکو، دیگر هیچ شکی برای اشپر بر باقی نماند که در شوروی رژیمی توتالیتر استقرار یافته است. با این حال، به دلیل پیشرفت مداوم فاشیسم در آلمان و لزوم مبارزه علیه آن، دربارهٔ شوروی و رژیم استالینی، همچنان به سکوت خود ادامه داد. امّا ادامهٔ محاکمات مسکو

۱۸. Raymond Aron (۱۹۸۳ ــ ۱۹۰۵)، جامعه‌شناس فرانسوی که در آثارش به تحلیل جامعهٔ مدرن صنعتی پرداخته. آثارش: «افیون برای روشنفکران» (۱۹۵۵)، «جامعهٔ صنعتی» (۱۹۶۲)، و آخرین کتابش: «خانواده‌های مقدس مارکسیسم» (۱۹۷۰).

و اخباری که از آن خطه می رسید، وضعیت روحی او را با بحرانی فزاینده، رو به وخامت بُرد.

در سال ۱۹۳۷، وقتی کُستلر ــ پس از بازگشت از زندان فرانکو ــ حزب کمونیست راترک گفت، اشپر بر دیگر اطمینان داشت که جز خروج از حزب راهی باقی نمانده است. با این حال، کوشید تا به راه حل دیگری دست یابد؛ از مسئول حزبی تقاضا کرد با پیوستن او به یک واحد بر یگاد بین المللی در اسپانیا واعزام به جبههٔ جنگ ضد فاشیستی آنجا، موافقت شود؛ ولی خیلی زود جواب منفی شنید. اشپر بر بعدها دانست که مخالفت آن مسئول حزبی، بدون کسب اطلاع از بالا صورت گرفته و صرفاً به دلیل رفاقت و به منظور جلوگیری از قتل او توسط عوامل استالینی در اسپانیا بوده است. باری، اشپر بر در سرگشتگی و بحران روانی به سر می برد، که خبری جانکاه به پار یس رسید: رفیق عز یزش، الکساندر وایس برگ ــ که به عنوان فیز یکدانی برجسته، همراه همسرش در خارکُف خدمت می کرد ــ توسط مأموران «گ. پ. او.»[۱۹]، دستگیر شده و به زندان افتاده بود. تصور شکنجه و آزار «الکس»، خواب و آرام را از او ربود. چند هفته بعد ــ در سکوت کامل ــ حزب را ترک گفت. در اثنای این هفته ها بود که برای آخر ین بار، با میلان گورکیچ ــ رهبر حزب کمونیست یوگسلاوی ــ در پار یس، ملاقات کرد. در آن روزها، گورکیچ ــ چون عدهٔ کثیر دیگری از رهبران کمونیست اروپا ــ به مسکو فرا خوانده شده بود. در طی این دیدار که در فضایی آکنده از عاطفهٔ خاطرات و اندوه وداع گذشت ــ هر دو بخوبی می دانستند که چه سرنوشتی در مسکو، انتظار فرا خوانده شدگان را می کشد، در حین گفت و گو، اشپر بر با ملاطفت حرفی از امکان نرفتن به میان آورد، ولی گورکیچ بلافاصله گفت:

«اگر نروم در همه جا، جار خواهند زد: فلانی خائن است، پولهای صندوق حزب را بالا کشیده و یا، ــ چه می دانم ــ مأمور پلیس و آژان وال استریت بوده است... این تبلیغات ضربهٔ وحشتناکی به حزب ما خواهد زد. در یوگسلاوی، در گیری های فراکسیونی بار دیگر بالا خواهد

۱۹. مخفف نام «سازمانِ امنیتِ اتحادِ جماهیرِ شوروی» بین سالهای ۳۴ ــ ۱۹۲۲.

گرفت و بسیاری از رفقای خوب ما سرشکسته و نومید، حزب را ترک خواهند کرد. نه، من نمی گذارم چنین اتفاقی بیفتد.»[20]

دو رفیق صمیمی از یکدیگر جدا شدند. اشپربر به وین رفت. چندی بعد، گورکیچ و گروه کثیری از انقلابی های کمونیست یوگسلاوی در مسکو به قتل رسیدند.

اشپربر در وین، با دلی شکسته و گرفتار افسردگی شدید، به انزوایی پُرعذاب دچار شد. به دستور حزب، همهٔ رفقای سابق، او را طرد کردند؛ به تنها ماندن محکومش کرده بودند! سرانجام، در خلوت این بیکسی کُشنده بود که به نوشتن پناه بُرد و برای اولین بار، سکوت خود را شکست؛ ولی هنوز در پس پردهٔ استعاره و تمثیل باقی ماند.

در حال و هوای غُربت جانسوز آن هفته ها بود که «در مدت چند هفته، مقالات تحلیل جباریت را به رشتهٔ تحریر در آوردم.»[21]

اشپربر به یاری تنی چند از جوانان وینی، سرگرم انجام مقدمات چاپ این اثر بود که ارتش هیتلر از مرزهای اتریش عبور کرد و وین در خطر اشغال فاشیست ها قرار گرفت. بار دیگر، اشپربر ناچار به فرار شد. در اوایل زمستان سال ۱۹۳۷ ــ شش ماه پس از ترک حزب ــ اشپربر از وین به پاریس گریخت. در این دوره اقامت اجباری درپاریس، اوقات فراوانی را با آندره مالرو ــ که در آن زمان، نقش مؤثری در بریگاد بین المللی اسپانیا به عهده داشت ــ می گذراند. با گُستلر پیوسته در حال بحث و مشورت بود. گُستلر به هنگام تدارک مطالب کتاب «ظلمت در نیمروز»، بطور مرتب با اشپربر ــ که صلاحیت علمی روانشناسی اش مورد پذیرش اطرافیان بود ــ پیرامون نکات اصلی وچَم و خَم نگارش موضوع کتاب، به مشورت می نشست.

اوضاع مالی اشپربر، در این دوره بسیار بد بود و عملاً در فقر کامل به سر می بُرد. به همین سبب، به سفارش گُستلر، درچند نشریه کار آزاد پذیرفت

20- Edd. S. 168
21- Edd. S. 180

وبا نام مستعار، با نوشتن مقالات گوناگون تاریخی، فلسفی، تاریخ هنر و روانشناسی، مخارج زندگی خودرا تأمین کرد. این وضع ادامه داشت تااینکه ویلی مونسنبرگ ــ که ازدستورحزب مبنی بررفتن به مسکوسرباززده بود ــ تنی چند از رفقای قدیمی را دور خود جمع کرد و طرح انتشار نشریه ای هفتگی به نام «آینده» را با آنان در میان گذاشت. قرار شد که آرتور گُستلر در مقام سردبیر و اشپربر، مشاور و عضوثابت هیأت تحریریهٔ نشریه، به کار مشغول شوند. خط مشی نشریه ــ به لحاظ سیاسی ــ برمبارزهٔ ضد فاشیستی، هواداری از نظریهٔ «جبههٔ متحد» وعدم حمله به شوروی و استالین، استوار بود. دفاع ازانقلابی ها و جبههٔ جمهوریخواهان اسپانیا، بخش مهمی از مطالب نشریه را دربرمی گرفت. اشپربربا شور و جدیت تمام به کارپرداخت. مقالاتش با اسامی مستعار و بیشتر به نام پان هگر (نام خانوادگی مادرش) چاپ می شد. این فعالیت بخوبی پیش می رفت، که باردیگر ضربهٔ سیاسی ــ اخلاقی بزرگی به جنبش جهانی ضد فاشیسم وارد آمد: استالین وارد مذاکرات مخفی با فرستادگان هیتلر شده بود. چندی بعد، در اوت ۱۹۳۹، معاهدهٔ استالین ــ هیتلر به امضا رسید و کمونیست های اروپا را دچار سرگیجه و بحران روحی عمیقی کرد. اشپربر در آن روزها، با نگارش دو مقالهٔ تحلیلی ــ تحت عنوان «معاهده» ــ عهدشکنی و هجوم ارتش فاشیسم را به شوروی پیش بینی کرد. این معاهده و نتایج مصیبت بار آن در جنبش کمونیستی و دمُکراتیک جهان، آخرین تعلقات فکری اشپربر را به کمونیسم روسی، بکلی نابود کرد:

«خیانت استالین به جنبش ضد فاشیسم، من و بسیاری دیگر را برای همیشه از آخرین رشتهٔ اعتباری که هنوز ما را به کمونیسم انحطاط یافته مقید کرده بود، رهانید. به یُمن خیانت مذکور، ما از تاریخ بیست وچهارم اوت ۱۹۳۹، بکلی از قید تأثیر آن نجات یافته ایم و اکنون می توانیم با بیغرضی و عینیت تمام، چون یک پژوهشگر میکرب شناس، به آن بنگریم.»[22]

22- Edd. S. 232

www.pezhvakeiran.com

در همین هفته ها بود که اشپر بر، بنا به خواست و یلی مونسنبرگ، برای جنبش سوسیالیستی آینده، دست به تدوین برنامهٔ جدیدی زد. آنان یقین داشتند که هیتلر و فاشیسم شکست خواهد خورد و می بایست برای اعتلای بعدی جنبش کارگری ــ سوسیالیستی آلمان تدارک کافی دید.

چند ماه بعد، ارتش هیتلر به فرانسه حمله کرد. هزاران تن از مهاجران انقلابی برای دفاع از دمُکراسی، به هنگ های داوطلب پیوستند. در دسامبر ۱۹۴۰، اشپر بر ۳۵ ساله، به عنوان سر باز داوطلب به جبههٔ جنگ رفت. امّا با اشغال پاریس توسط فاشیست ها، ارتش فرانسه تسلیم و هنگ های داوطلب منحل شد. با روی کار آمدن حکومت پتن ، وضع مخاطره آمیزی برای انقلابی ها و کلیهٔ جریانهای ضدفاشیست پیش آمد. اشپر بر ــ از روی ناچاری ــ به مناطق اشغال نشدهٔ جنوب فرانسه گریخت. در بین راه، همسرش ــ بنکا ــ نیز به او پیوست. بندرمارسی یکی از مراکز بزرگ فراریان بود. اشپر بر ــ برای آخرین بار در طول جنگ ــ در این شهر، بطور اتفاقی با آرتور کُستلر برخورد کرد. نقشهٔ کُستلر این بود که از طریق شمال افریقا و پرتغال به انگلستان فرار کند. اشپر بر و بنکا از مارسی به کان گریختند و مدتی را در این شهر با تنگدستی گذراندند. ادارهٔ پلیس شهر نیس با تقاضای اقامت آنها مخالفت کرد. بعدها ــ توسط تحقیقاتی که به سفارش مالرو انجام گرفت ــ معلوم شد که نام اشپر بر در لیست افرادی که می باید به آلمان هیتلری تحویل شوند، قرار داشته و مخالفت پلیس نیس با اقامت او، به دلیل وجود آن سیاهه بوده است.

در نواحی « آزاد» ، گروههای مقاومت فرانسه تشکیل شده بود. آندره مالرو رهبر یک گروه بزرگ پارتیزانی بود، ولی رَد پای اشپر بر را گُم کرده بود. در این اثنا، وضع اشپر بر از نظر مالی و ارتباطات، روز به روز بدتر می شد. اشپر بر و همسرش، چون دو غریب فراری و بیکس و بی پول، با استمداد از این و آن کمیتهٔ کمک و یا چند ساعتی تدریس زبان، معاش روزمره شان را به دست می آوردند. در این ماههای غُربت و عزلتِ مخاطره آمیز بود که اشپر بر مصمم شد دست به قلم ببرد و آن سکوت و خاموشی عذاب آور و طولانی را بشکند. شروع به نوشتن کرد. بدین سان است که در گوشه های

گُمنام آوارگی و دربدری، اولین یادداشت های رُمان ــ تریلوژی او نوشته می شود.

در همین احوال، مالرو که در هنگام مبارزه دستگیر شده و فرار بود به آلمانی ها تحویل داده شود، از زندان می گریزد و از طریق آندره ژید ، رَد پای دوستش را پیدا می کند. با رسیدن مالرو و زن و فرزندش به کان، وضع زندگی اشپر بر و همسرش بهتر می شود. چندی بعد، اوضاع سیاسی فرانسه، وخیمتر می شود؛ حکومت پتن دستور دستگیری و تحویل یهودیان مهاجر را صادر می کند. برای هزاران هزار مهاجر یهودی در فرانسه، زندگی مرگباری آغاز می شود. راههای فرار اکثراً بسته است، زیرا کشورهای همجوار حاضر به صدور ویزا و یا حتی دادن اجازهٔ عبور از سرزمین خود به یهودیان فراری نیستند. اشپر بر دوستان جوانی پیدا کرده بود که در این شرایط مخاطره آمیز، برای نجات او و همسرش پیشقدم شدند. اشپر بر توانست با داشتن شناسنامهٔ جعلی، به عنوان فردی از اهالی آلزاس ، از طریق گذرگاههای کوهستانی مرز فرانسه ــ سوئیس از کشور خارج شود. او ماجرای این فرار پُر خطر را در فصل ششم از جلد سوم خاطراتش شرح می دهد. مدتها بعد، بنکا و فرزند نوزادش نیز بسلامت به سوئیس می گریزند. اشپر بر در زوریخ بود که از زبان زنی زاگریبی ــ که سالها پیش در کلاسهای روانشناسی او شرکت کرده بود ــ ماجرای دردناک دستگیری و قتل کلیهٔ یاران قدیمی اش را می شنود:

« دُکتر اشتاین پزشک خانوادگی ما بود، چه بگویم، همه مرده‌اند. دکتر به دام افتاد. آلمانی ها دستگیرش کردند. نه تنها او، بلکه همه اسیر شدند. او مرده است.»[۲۳]

شنیدن خبر نابودی یاران با وفایش، قلب او را از جا کند. برلین، وین، پاریس و سرانجام یوگسلاوی ایستگاههای زندگی و فرار او بودند. فاشیسم آشیانه های عاطفی او را نیز سوزانده بود. اشپر بر بار دیگر از رنج جانکاه خود، توان و نیروی نوشتن یافت. فصلهای زیادی از رُمان «بوتهٔ سوخته » را در این دوران به پایان رساند.

23- Edd. S. 315

اشپربر پس از پایان جنگ جهانی دوم ــ شش سال پس از ترک پاریس ــ بار دیگر به این شهر بازگشت. این بار، تصمیم گرفت برای همیشه در آنجا بماند. دو روزی از ورودش به پاریس نگذشته بود که به سراغ مالرو رفت. آندره مالرو ــ که پس از مشورت با لئون بلوم [۲۴]، رهبر محبوب و سرشناس حزب سوسیالیست فرانسه ــ به دعوت ژنرال دوگل لبیک گفته و مسئولیتی در کابینهٔ او پذیرفته بود، در دفتر کار کوچکش، اشپربر را در آغوش گرفت. اشپربر و ینکا، شب تا دیرگاه، نزد او ماندند و از هر دری سخن گفتند. چندی بعد، اشپربر ــ در حین سفری که برای دیدار خانواده‌اش به نندن کرد ــ گُستلر رایافت و روزهای بسیاری را با او گذراند. هنگامی که به پاریس بازگشت، به درخواست مالرو، مسئولیتهای گوناگون انتشاراتی و فرهنگی را عهده‌دار شد. از این زمان به بعد، دوران نوین زندگی اشپربر ــ در مقام نویسنده ــ آغاز شد. او، چون سیلونه، چندی با حزب سوسیالیست همکاری کرد. در جنگ سرد هیچ گاه شرکت نکرد و پس از مدتی کار در مشاغل دولتی فرانسه، کناره گیری کرد و تمام اوقات خود را وقف نویسندگی و امور ادبی و انتشاراتی کرد.

در لوحهٔ افتخار جایزهٔ صلح «انجمن بورس کتاب آلمان» آمده است:

«جایزهٔ صلح سال ۱۹۸۳ به مانس اشپربر اهدا می شود؛ نویسنده‌ای که از میان آشفتگیهای ایدئولوژیک قرن ما گذشت و خود را از قید آنها رهانید.»

ooo

کریم قصیم

۲۴. Léon Blum (۱۹۵۰ ــ ۱۸۷۲) ــ سیاستمدار و نویسندهٔ فرانسوی. نخست وزیر فرانسه در سالهای ۴۵ ــ ۱۹۳۸.

پیشگفتار و نگاهی به گذشته

«از چه رو دست به قلم می‌بریم، به چه منظور و برای چه کسانی؟»

این پرسشها بارها، گریبان نویسنده را می گیرند، زیرا هیچ یک از پاسخهایی که آماده می کند، قطعی نیست و حتی خود موجب بروز شک و تردیدهایی تازه می شود.

در اوایل پاییز سال ۱۹۳۷، زمانی که اقدام به نگارش مقالاتی با عنوان «تحلیلِ جباریت» کردم، از توفانی که در درونم غوغا می کرد و مرا بدان کار سوق می داد، بخوبی آگاه بودم؛ همین تلاطم درونی باعث شده بود که در طول آن هفته ها به هیچ چیز دیگری نتوانم بیندیشم. در آن زمان، با آنکه می دانستم برای چه کسانی دست به قلم می برم، اماً برایم مُسلم بود که دیگر به اکثر آنها دسترسی نخواهم داشت و تا مدتهای مدید، رابطه‌ام با آنان گسسته باقی خواهد ماند؛ چرا که چند ماه پیش از آن، از حزب کمونیست و تمام سازمانهای پوششی ــ و در نتیجه کلیهٔ اعضا و هواداران آنها ــ جدا شده بودم. آنها هر کس را که راهش را جدا می کرد، به چنان وادیِ تنهایی و انزوایی طرد می کردند که هیچ صدایی به آنجا نمی رسید. تصور آنها این بود که من نیز ــ با علم براینکه قاعدتاً همراهان سابقم حتی به یک کلمه از حرفهایم گوش

www.pezhvakeiran.com

نخواهند داد ــ دیگر بیکس و بی‌پناه، لام از کام نخواهم گشود.

البته، من بنا بر طبیعتِ شخصی و طرز تفکرم، از مدتها پیش در مورد صحت و حقانیت سیاسی کُمینترن تردید داشتم و حتی به پاره‌ای از مواضع اصلی و تصمیمات استراتژ یک آن خُرده گرفته بودم؛ مثلاً ازنظریهٔ مربوط به «سوسیال فاشیسم» و مصوبهٔ منتج از آن دایر برضرورتِ مبارزه علیه «سوسیال دمُکراتها» به مثابهٔ دشمن اصلی طبقهٔ کارگر؛ و از آن اصلِ خشک و جزمی که می گفت، در تمام موارد همیشه حق با حزب است؛ و نیز از بهُتان ابلهانهٔ ضد انقلابی بودن و خادمِ سرمایه‌داری شدنِ تروتسکی و...

بسیاری از ما حتی تصور می کردیم که چه بسا همین تراکم خارج از حدّ و حصر اشتباهات و خطاهای ناشی از دُگماتیسم و خشک ــ مغزی، دورهٔ کیشِ شخصیتِ استالین را که دیگر غیر قابل تحمل شده بود، پایان خواهد داد.

به نظر ما، جملهٔ «دوچه همیشه بر حق است»[1] و جنون سازمان یافتهٔ «هایل هیتلر!» هر دو از ماهیتِ فاشیسم بر می خاست، لیکن پرستش خدا گونهٔ استالین را ــ که آن هم به شکل کاملاً سازمان یافته انجام می گرفت ــ به مثابهٔ عملی ناقضِ مبانی «ماتر یالیسم تار یخی» ارز یابی می کردیم و آن را فقط نوعی تخطی از اصول و موازین «نهضت کارگری مارکسیستی» به حساب می آوردیم.

در طول دههٔ بیست، ما می توانستیم بدون کوچکتر ین ملاحظه ای، این نوع «انحرافات» را به بحث و گفت و گو بگذار یم. اما با آغاز دههٔ سی، ادامهٔ چنین مباحثاتی فقط در جُرگهٔ نزدیکتر ین دوستان و به شکلی پنهانی مقدور بود. توجیه این محدودیت، آن بود که خطر فاشیسم به گونه ای تهدید آمیز در حال تزاید است و لذا، تمام توجه ها می بایست به این خطر و مشاجرات و درگیری هایی معطوف شود که ناگُز یرو بزودی زود، درپیشِ رو داشتیم. در همین حال، اعتقاد به اینکه در مقابل خطر فاشیسم، شوروی مطمئن‌تر ین ــ و شاید تنها ــ متفق ما خواهد بود، به یقینی تزلزل ناپذیر تبدیل شده بود. بنابر این، می‌پنداشتیم که باقی ماندن در صفوف حزب، صحیح است و می بایست تا زمانی که خطر فاشیسم کاملاً بر طرف نشده، لحن انتقاد از خطِ مشی

۱. «il Duce a Sempre ragione» ؛ این عبارت، شعار فاشیستهای ایتالیا بود. (م)

کُمینترن و اوضاع و احوال روسیه راملایم کرد و هرگز اجازه نداد تا این خُرده گیری ها به خارج از خودمانی ترین حوزه‌ها درز کند. سرانجام کار به جایی کشید که فقط مسکوت گذاشتن خُرده گیری‌ها نیز کفایت نمی کرد و ما ناچار می شدیم در ملاء عام، تن به تأیید و موافقت اموری دهیم که در خفا، نسبت به آنها، قطعاً نظر دیگری داشتیم.

جر یان به همین صورت ادامه یافت تا یک روز چشم باز کردیم و دیدیم رفته رفته دامنهٔ این تظاهر، چنان گسترده شده که نه فقط در جلسات و یا در گردهمایی های بزرگتر، بلکه حتی در خلوت و در برابر تک تکِ رفقایمان نیز همانطور سخن می گو ییم که با جواسیس و «چشم و گوش» های اجیر قدرتمداری، که نمی توانیم یا نمی خواهیم رابطه‌مان را با او به هم بزنیم! یک روز چشم باز کردیم و دیدیم...؟ نه، اینطور نبود. جر یان فرآیندی تداومی داشت، که اگر چه بطور روزمره مورد توجه و ادراک بود، لیکن باورمان نمی شد.

ما در قلب کشورهای آزاد ــ درپار یس، لندن و یا پراگ ــ طوری رفتار می کردیم که گو یی دَم دست و در حوزهٔ عملِ «گ. پ. او» قرار دار یم؛ همانند رعایا و زیر دستان درمانده و لاعلاج یک نظامِ «استبداد فراگیر»[2]، به مردمانی دورو تبدیل شده بودیم. چرا؟ چه عاملی توانسته بود افرادی چون مرا به چنین چاکری و خضوع داوطلبانه ای وادارد؟ آیا این عامل، همان حفظِ تعهد و وفاداری در قبال حز بی نبود که پیروانش در «رایش سوم» تحت پیگردی بیرحمانه قرار داشتند و در اردوگاههای مرگ، گرفتار درد و عذاب و شکنجه بودند و یا به کام نیستی سپرده می شدند؟ چرا؛ این امر پیش از هر چیز بر ما اثر داشت. روزی نمی گذشت که من دربارهٔ آنها نمی اندیشیدم. به خود می گفتم، برای وفای به عهد و پیمانم با آنها موظفم همیشه دشمن حقیقی را در نظر بگیرم و تا زمانی که این خصم در قید حیات است، به هیچ زشتی و پلشتی دیگری در جهان توجه نکنم.

بدین‌سان بود که قرن‌ما ــ این عصر رهایی زنان، کودکان، ملیتهای استعمار زده و پرولتار یا، این قرن انقلابات و جنگهای جهانی ــ در اوایل

2- Totalitäre Diktatur

www.pezhvakeiran.com

ورود به دومین ثُلثِ عمرش، به قرنِ «حق السکوت بگیران» تبدیل شد. در آن روزگار، درد و اندوهی جانکاه روح ما را می فرسود؛ گویی ناچار بودیم بر لبهٔ بار یک تیغه‌ای بلند و عمود، در برابرِ تازشِ توفان، تاب بیاوریم؛ و می دانستیم که برداشتن هر گامی، در حُکم سقوط به ژرفای پرتگاهی ــ در سمت چپ یا راستِ خودمان ــ خواهد بود. این حالتِ روحی ــ در آن زمان و هم اکنون نیز ــ ناشی از سیطرهٔ توهمِ «دو راهی کاذب»[3] بود. بعدها، در جایی، من این موقعیت خطرناک را چنین توصیف کردم:

پنجاه سال است که یک دوراهی قلابیِ نجات، که دو شاخهٔ [قیچی] استبداد فراگیر است، به شکل خطرناکترین چنگال با جگیری زمانه در آمده و مرتب احتجاجاتِ دو سر دروغ خود را تحویل ما می دهد: قتل رُزا لوکزمبورگ،[4] کارل لیبکنخت[5]، کورت آی زنر[6]، گوستاو لاندآئر[7]، و بسیاری از سوسیالیست ها و کمونیست های دیگر در آلمان، کُشتن ماتئوتی[8] و برقراری

3- Falsche Alternativen

۴. Rosa Luxemburg (۱۹۱۹ ــ ۱۸۷۰) بانوی انقلابی مارکسیست لهستانی الاصل، نویسنده و خطیب زبردست و از رهبران تراز اول حزب سوسیال دمکرات آلمان. در سال ۱۹۱۶، به اتفاق کارل لیبکنخت، حزب «اسپارتاکوس» را تأسیس کرد. پس از جنگ جهانی اول کوشید این سازمان را به حزب کمونیست آلمان تبدیل کند. در سال ۱۹۱۹، در راه بین دادگاه و زندان ترورشد.(م)

۵. Karl Liebknecht (۱۹۱۹ــ۱۸۷۱) ــ از رهبران سوسیالیست آلمان. از سال ۱۹۱۲ عضو رایشتاگ و وابسته به جناح چپ حزب سوسیال دمکرات بود. از پشتیبانی دولت وقت برای شروع جنگ خودداری کرد. او را نیز همراه رُزا لوکزمبورگ در راه زندان به قتل رساندند. (م)

۶. Kurt Eisner ــ نخست وزیر حکومت شورایی بایرن آلمان در دورهٔ انقلاب ۱۹۱۸. در ۲۱ فور یه ۱۹۱۹ به قتل رسید.(م)

۷. Gustav Landauer (۱۹۱۹ ــ ۱۸۷۰) ــ فیلسوف، درام‌شناس، منتقد ادبی، عارف و نظریه‌پرداز تراز اول سوسیالیسم شورایی آلمان که در مقام مشاور فرهنگی در شورای کارگری مونیخ عضویت یافت و با کورت آی زنر و ویش‌موزام همکاری داشت. در حکومت شورایی مونیخ، مسؤل بخش فرهنگی شد. حکومت شورایی در ۱۳ آوریل توسط کودتای ضد انقلابی ساقط شد و لاندآئر در اول ماه مه دستگیر شد و در روز دوم ماه مه ۱۹۱۹ زیر شکنجه به قتل رسید. اشپر بر نوجوان بارها در محضر درس و خطابهٔ لاندآئر شرکت کرده و بسیار تحت تأثیر اندیشه‌های او بود.(م)

۸. Giacomo Matteoti (۱۹۲۴ــ۱۸۸۵) ــ سیاستمدار انقلابی و عضو دست چپی حزب سوسیالیست ایتالیا. در سال ۱۹۲۴ توسط فاشیست ها به قتل رسید. [در مورد ماتئوتی و حادثهٔ قتل او در ایتالیا فیلمی به نام «ظهور فاشیسم» با شرکت و پتور پودسیکا، دامیانو دامیانی و فرانکو نرو تهیه شده است.](م)

ترور فاشیستی در ایتالیا، اعمال شنیع رژیم‌های نیمه فاشیستی در ممالک بالکان و کشورهای امریکای لاتین، و سرانجام جنایت های پی درپی نازیسم ... همهٔ خود کامگان و قداره بندان ودیپلمات ها و روشنفکران «دولت ــ نشانده» شان، این امواج غضبناک خشونت و قُلدری را ملاک و ملاطِ باجگیری و حق السکوت گیری کرده اند:

«هر اقدامی علیه ما، در واقع کمک به کمونیست هاست و پیشرفت و استقرار دیکتاتوری آنها را ترغیب می کند. حتی یک لحظه هم فراموش نکنید که هیچ راهی جز این دو راه وجود ندارد: یا آنها، یا ما، حال انتخاب کنید!»

در همین دوره، جارچیان استالین نیز همه جا بانگ می زدند که:

«هر کس گستاخی کرده و در شرح معایبِ اشتراکی کردن های اجباری سخن می گوید و یا از سرکوب مخالفان و اعزام آنها به سیبر به خُرده می گیرد، کسی که جسارت می کند و محاکمات مسکو را مورد انتقاد قرار می دهد، همه علیه تبعید شدگان لیبانی[9] با موسولینی همدست شده اند، و به حمایت از هیتلر، بر ضد قربانیان اردوگاههای مرگ داخائو، اورانینبورگ و بوخن والد صف آرایی کرده اند. اینها دست در دست فرانکو مردم مقتول گرنیکا[10] را گلوله باران کرده اند! مسأله بر سر انتخاب است: یا آنها، یا ما!»

اعضای حزب نیز این ادعاها را به گوش می گرفتند و بی وقفه تکرار می کردند:

«هر کس حتی کوچکترین تردیدی در این باره به ذهن خود راه دهد که در شوروی، آزادی فردی و حق تعیین سرنوشت ملی و آزادی نامحدود عقیده و بیان وجود دارد، هر کس صحت این واقعیت را مُنکر شود که تحت هدایت و رهبری داهیانهٔ استالین، شوروی میهن سوسیالیستی و مام تنها دمُکراسی حقیقی جهان شده است، آری، هر آن که مرتکب چنین اعمالی شود، در واقع یار و یاور هیتلر است و بطور عینی دشمن طبقهٔ کارگر، و رفته رفته به یک

۹. Lipani ــ جزیره‌ای دور افتاده در ایتالیا که محکومان سیاسی و مخالفان فاشیسم را به آنجا تبعید می کردند. (م)

۱۰. Guernica ــ شهر تاریخی ایالت ویتکایا از منطقهٔ باسک اسپانیا؛ در سال ۱۹۳۷، هواپیماهای آلمان هیتلری، برای کمک به هواداران فرانکو، این شهر بی دفاع را بمباران و با خاک یکسان کردند. این واقعه الهام‌بخش پیکاسو در آفرینش یکی ازشاهکارهایش، به همین نام شد.(م)

فاشیست تبدیل می شود.»

چنین سخنانی ــ مو به مو ــ از زبان اکثریت قریب به اتفاق روشنفکران و پیروان بورژوایی آنان نیز شنیده می شد و همانند این داوری ها از خامهٔ نویسندگان، فیلسوفان و کشیش های نامدار زمان، بر صفحات جراید برگزیدهٔ سراسر جهان آزاد جاری بود. این جماعت با پافشاری بسیار، خاطرنشان می کردند که به هیچ وجه کمونیست نیستند، امّا از قضا به همین دلیل، بیشتر خود را موظف می دانند که به همهٔ مردمان نیکخواه اندرز دهند که یک ضد فاشیست حق ندارد از شوروی و یا نهضت جهانی کمونیست خُرده گیری کند! این حضرات، در تمام سالهایی که دادگاههای مسکو جریان داشت و در طول دوران مشهور به تصفیه های یشوف [11] ــ با تأکید هر چه تمامتر ــ سرگرم تکرار این حرفها بودند؛ تا اینکه بیست سال بعد، خروشچف به پاره‌ای از رویدادهای آن دوران اقرار کرد و ــ البته ــ به عنوان تنها مسبب شیطان صفت همهٔ آن فجایع و تیره‌روزیها، شخص استالین را رسوا کرد.

•••

در یافت حسّی، کسب اطلاعات و شواهد قابل استناد، و سرانجام، فهم و استنباط قضیه، قبل از هر گونه داوری و صدور حُکم؛ این قاعده، اصولاً آویزهٔ گوش هر روانشناسی است و لازم نیست که صرفاً برای پیشگیری از تفکر و داوری شتابزده ــ به هنگام پیچیدگی امور و یا در مواردی که فقط پاره‌ای از جوانب یک رویداد آشکار است ــ به آن مراجعه کند. از محتوای این کلام، می توان در یافت که چرا من ــ چه در خلوت تنهایی و چه در خلال صحبت با نزدیکترین دوستان ــ به جای آنکه در صدد محکوم کردن رویدادهایی باشم که در شوروی پیش آمده بود، بیشتر در تلاش استیضاح علل و انگیزه هایی بودم که باعث بروز آنها شده بود. این اتفاقات از سالها پیش، من و امثال مرا ناراحت و دچار تردید، بهت و سرگشتگی کرده بود و سرانجام نیز فعالیت ما

۱۱. Nikolaj Iwanowitxch Jeschow (۱۹۳۹ ــ ۱۸۹۵) رئیس سازمان امنیت شوروی در دورهٔ تصفیه های خونین سالهای ۳۸ ــ ۱۹۳۶ استالینی. خودیشوف در سال ۱۹۳۸ از کلیهٔ مقامات حزبی و دولتی ساقط و یکسال بعد، سر به نیست شد. (م)

رایکسره مختل کرد.

پاسخ پاره‌ای از چون و چراها، در این واقعیت نهفته بود که برخلاف رأی و عقیدهٔ مارکسیستی، انقلاب نه در کشوری از نظر صنعتی و اجتماعی بسیار متکامل، که در سرزمین عقب ماندهٔ روسیه رخ داده بود. بسیاری از سایر علل را ناشی از جنگ داخلی می دانستیم که نه تنها مملکت را به لب پرتگاه سقوط اقتصادی کشانده بود، بلکه لطمات روانی آن بر تودهٔ مردم نیز غیر قابل جبران می نمود. غلبهٔ استالین بر تروتسکی را نیز به منزلهٔ تأیید صحت و اصالت نکات آن وصیتنامه ای شمردیم که در غرب منتشر شده بود و در آن، لنین در باب خصوصیات مخرب شخصیت استالین هشدار می داد. با آنکه ما در بارهٔ کولاک زدایی اطلاعات دقیقی نداشتیم، ولی پی برده بودیم که با چه بیرحمی و قساوتی همراه بوده است؛ طوری که زیر بار عواقب سنگین آن، دیگر امکان قبول و اقرار به خطاها برای رژیم باقی نمانده بود. استالین از آن پس، به سراشیب روشی فروغلتید که خاص او بود، یعنی بطور منظم سلب مسئولیت از خویش کردن و گناه اشتباهات را به گردن این و آن انداختن. به همین روال هر بار با سبُعیت بیشتر کارها ادامه یافت تا سرانجام به قتل و کشتار انجامید. در این احوال، عبارت «استالین همیشه برحق است» به شکل شعار جزمی و وحی منزلی در آمده بود که حتی درمیان احزاب کمونیست خارجی نیز جای ابراز هیچ گونه شک و تردیدی بر آن نبود؛ و گرنه خطر طرد و اخراج پیش می آمد و همچون یکی از عناصر دشمن با آدم رفتار می شد.

این چیزها روح افرادی چون مرا در هم می فشرد و گاه که در بارهٔ فعل و فایدهٔ این نوع وفاداری بی چون و چرا به حزب، تأمل می کردیم، زیر فشار جانکاه آن سرسام می گرفتیم. این وضعیت باعث پا گرفتن «انحرافات» نهانی در ذهن می شد، تا اینکه دیگر بر ایمان سنگین و بسیار دشوار بود که چون گذشته، به شکل مضارع در بارهٔ مسایل اظهار نظر کنیم: «وقتی تکنیسین ها در مکان مناسب کفایتشان قرار گیرند،... خواهیم توانست ...»

با شروع دادگاههای مسکو، همگی این «خواهیم» ها و «توانیم» ها اعتبارشان را نزد من از دست دادند، اما هنوز سعی داشتم خود را با این نهیب که باید فقط در فکر قربانیان هیتلر، موسولینی و فرانکو بود ساکت نگه دارم و

با مایه گرفتن از رنج و عذاب آنها، رو یدادهای مسکورا توجیه کنم. چند ماهی هم در انجام این کار موفق بودم، تا اینکه در یافتم دارم ادای متهمان محاکمات مسکورا درمی آورم و همانطور که آن وادادگان، سالهای سال رفتار کرده بودند، دارم با توسل به سلسله‌ای از هویت سازیهای دروغین، برای توجیه باقی ماندنم در حزب اقامهٔ دلیل می کنم.

در این احوال بود که در پاییز سال ۱۹۳۶، در شبی مهتابی که قرص ماه بر فراز پانتُون می تابید و من به سوی خانه‌ام روان بودم، ناگهان دچار حملهٔ قلبی شدم. در حالی که بسختی نفس می کشیدم، از حرکت باز ایستادم و تأمل کردم. چند لحظه بعد، پیش از آنکه ایکستراسیستوله [۱۲] بر طرف شده باشد، در یافتم که قلبم بیمار نیست، بلکه از درد و حرمان به زبان آمده[۱۳] و زنهار می دهد که دیگر باید عذر و بهانه ها را کنار گذاشت، توجیهات دروغین را دور ریخت و به این خودفریبی خاتمه داد.

«ترک عرصهٔ انقلاب فقط وفقط از یک راه میسر است، و آن نیز به ورطه‌ای نُهی منتهی می‌شود.» پیش از آن اغلب، با این اخطار خود را ترسانده بودم. در این احوال، بارها گرفتار عارضهٔ قلبی شدم. این حمله ها زمانی خاتمه یافت که شهامت عبور از این راه و پریدن به آن ورطه را در خود یافتم. تصمیم گرفته بودم بنویسم، البته نه دربارهٔ آن محاکمات. آنها دیگر هیچ راز و معمایی برایم در بَرنداشتند. من در همان سال ۱۹۳۷، با تأمل در مورد علل پشتِ‌پرده، روال کار و نقش قاضیان دادگاهها، به نتایجی رسیده بودم که دیگر هیچ گاه به تغییر آنها نیازی ندیدم. حتی ده سال بعد هم که گزارش مشاهدات دوستم، الکساندر وایس برگ، را از دهان خود او شنیدم، دیدم استنتاج های پیشین من هنوز هم به قوت خود باقی است. وقتی وایس برگ گزارش خود را در سال ۱۹۵۰، با عنوان «شنبهٔ ساحره»[۱۴] منتشر کرد، دیگر همهٔ کسانی که می خواستند از حقیقت قضایا سر در آورند، دانستند که آن اعترافات، نه تنها بزور شکنجه های جسمی، بلکه با چه عذابهای خرد کننده و

۱۲. Extrasystole ، اصطلاحی پزشکی به معنای حرکت غیرعادی و بیمارگونهٔ قلب. (م)

۱۳. Organdialekt ،از اصطلاحات روانشناسی آدلری به معنای تأثیر متقابل موقعیت و وضعیت روانی و اندامهای جسمی. (م)

۱۴. Hexensabbat ــ شبه روز آرامش و تعطیل یهودیان است.

و یرانگر روانی از متهمان گرفته شده است! از تمام آنچه من پس از جنگ نوشته‌ام ــ چه در قالب رمان و چه مجموعه مقالات، که آخرین آنها «زندگی در این زمانه»[۱۵] است ــ بخوبی و وضوح آشکار است که چرا آن دادگاهها، که نمایشاتی جنجالی و مبالغه آمیز متکی بر فرض و تصوری مرگبار بود، برای من در حکم برهان و شاهد مثال نهایی سقوط رژیم به شمار می آمد. بیست سال پس از پیروزی انقلاب اکتبر، آن رژیم به چنان درجه‌ای از انحطاط جابرانه و فراگیر دیغلتیده بود که شیوهٔ قلبِ معنی اندیشه ها و پرده پوشی حقایق، خصوصیت پرهیز ناپذیرش شده بود.

من ــ چه در سلکِ روانشناس و چه به مثابهٔ یک مارکسیست ــ خیلی پیشتر، یعنی از همان اوایل فعالیت، در باب پدیده‌های مربوط به از خود بیگانگی و غربت فردی به تفحص پرداخته بودم. اکنون به نظرم می رسید که محاکمات مسکو بمراتب بیش از آن دادگاههای فکسنی تفتیش عقاید و جن سوزان قرون وسطی حالت افراطی غُربت و از خود بیگانگی را به نمایش می گذارند. انسانها به ضرب تهدیداتی که روان آنها را متلاشی و بیکس و تنها می کرد، با خویشتن خویش عناد می‌ورزیدند. و این وضعیت، در عین حال، بدون روان پریشی و بی آنکه اختلال اسرار آمیزی در مشاعر و تصورات افراد پدیدار شود، پیش آمده بود!

رژیمی که قادر به انجام چنین کار مخوفی باشد و تازه آنرا به نشانهٔ چیرگی و سرافرازی اندیشهٔ صلح و انساندوستی سوسیالیستی به جهانیان عرضه کند، و در همان حال جمعیت کشور هم به شکل فرمایشی برای این اقدامات هورا بکشد و ابراز احساسات کند و همهٔ کمونیستها و پیروانشان هم آن را آشکارا تأیید کنند، آری چنین رژیمی، مظهر و نمونهٔ یک نظام استبدادفراگیر به شمار می رود. و من از چنین نظامی جانبداری کرده، برای آن جارزده، هوادار جلب کرده. و به خاطر آن چه بسیار امور را بی اهمیت شمرده بودم. درواقع عارضهٔ قلبی من، زبان حال عذابِ الیم و احساس شرم بی پایانی بود که از این بابت می کردم. به سقوطی عمیق پی برده بودم؛ سقوطی در اعماقی بسیار وحشتناک!

●●●

15- Leben in dieser Zeit

از آنجا که من پیش از آن هم هرگز استالینیست نبودم، پس به یک ضد استالینیست رایج تبدیل نشدم؛ منظورم همان قماش کسانی است که به دنبال سخنان خروشچف در سال ۱۹۵۶، اطلاع یافتند که از این پس بایستی با عطف به ماسبق، جوزف ویسارینوویچ یُگاشویلی، موسوم به استالین را، به عنوان دشمن و تنها مسئول و مقصر همهٔ مصایب گذشته، مورد اتهام و انکار قرار داد.

در یافت مارکسیستی از تاریخ و همینطور طرز تفکر روانشناسانهٔ من، مانع از آن بود که در باب تمام آنچه روی داده بود، بار مسئولیت، ارج خدمت و گناه قصور را صرفاً به گردن یک فرد بیندازم؛ حال فرقی نمی کرد که این «فرد تاریخساز» اسکندر کبیر، ژولیوس سزار، ناپلئون، و یا جباری از زمانهٔ خودمان باشد. از اینرو، مبنای ارزیابی من برداشتی بود که در این اثر، بارها بدان اشاره کرده‌ام: «جباریت، فقط عبارت از شخص جبار، یا او به علاوهٔ همدستانش نیست، بلکه شامل زیردستان و رعایا، یعنی قربانیان او نیز می شود؛ همان‌هایی که او را به آنجا رسانده‌اند.»

در میان هر ملتی هزاران هزار هیتلر و استالین بالقوه وجود دارد. ولی با این حال، بندرت یکی از اینها موفق می شود تا مرحلهٔ کسب قدرت مطلق پیش رود و به اشتیاق رام نشدنی اش برای همتایی با خدایان نایل آید. این توفیق به شرایط و وضعیت اقتصادی، اجتماعی و سیاسی بستگی دارد. فی المثل، می توان موقعیتی را تصور کرد که در آن، زندگی اکثریت ملت زیر فشار باشد و مردم از این وضعیت اضطراری بشدت احساس اهانت و تحقیر کنند و قشر حاکم نیز به دلیل خطراتی که می تواند متوجه امتیازات و یا مواضع قدرتش بشود، قادر یا مایل به رفع و رجوع مشکلات نباشد. در این وضعیت، مردم که بجز در مورد نیازمندیهای ناگزیر زندگی طاقت فرسای روزمره، معمولاً بین نوعی بی اعتنایی قضا و قدری و عصیانهای خسته و پراکنده در نوسانند، سرانجام به تب اشتیاق ظهور یک منجی مبتلا می شوند؛ منجی ای که بیاید و در یک چشم بر هم زدن، همه چیز را رو براه کند. و بدین سان، مردمی که به جای تلاش و کوشش در جهت تغییر و بهبودی وضع خود، به ظهور معجزه دل می بندند و انتظار آنرا می کشند، سرانجام معجزه گران را نیز به قدرت

می رسانند و آنان نیز بسرعت به جبارانی خودکامه بدل می شوند.

اساس تحلیل من در این نوشته، با نظریهٔ بسیاری از مؤلفانی که در سالهای بعد به همین موضوع پرداختند، متفاوت است. و نیز برخلاف روش خاص روانشناسی گوستاو لوبُن [۱۶] و پیروان جدیدش، سعی ام این نبوده که رفتار ستمدیدگان را بر مبنای خصلت جمعی آنها توضیح دهم. برعکس، کوشیده‌ام تا توده و انبوه مردم را نیز بر طبق اصول روانشناسی فردی بشکافم و رده بندی کنم و واکنشهای سیاسی آنها را در متن مناسبات اقتصادی — اجتماعی موجود، مورد پژوهش قرار دهم. به این ترتیب، روانشناسی آدلر بطور مناسبی به کار گرفته شده است، چرا که این مکتب بطرزی مشروح و جامع، نقش پر اهمیت احساس با هم بودن و تعلق [۱۷] به جمع، و نیز مسألهٔ تأثیرات ناشی از قدرت‌طلبی فردی تک‌تک همهٔ مراتب اجتماعی را مورد بررسی قرار داده است.

کوشش من در سال ۱۹۳۷ این بود که حتی المقدور دقیق و روشن، اُس و اساس آن نمونه حکومتی را که امروزه ترجیحاً استبداد فراگیر می نامندش، به دست دهم؛ منظورم اشارهٔ صرف به رژیم هیتلر و یا نظام استالینی نبود، بلکه می خواستم وجوه اشتراک این دو نظام را مشخص کنم.

اتخاذ این شیوهٔ کار هم بنا به مناسبتهای زمانی، و هم به این سبب بود که بتوانم، دست کم بطور ظاهری هم که شده، در پس پردهٔ تجرید و انتزاع بمانم و مجبور نباشم از رایش سوم، شوروی، دیکتاتورهای حاکم در هر دو جا و همدستانشان نام ببرم. تمایلی نداشتم که شوروی را مستقیماً مورد حمله قرار دهم، زیرا همانطور که گفتم، من و امثال من هنوز در آن زمان، یعنی دو سال پیش از معاهدهٔ استالین — ربین تروپ [۱۸]، به این کشور به چشم مطمئن‌ترین متفق خود علیه هیتلر، نگاه می کردیم. از سوی دیگر، با ساده لوحی تمام در این فکر بودم که شاید بتوان نسخه ای از این کتاب را به آلمان رساند، و لذا

۱۶. Gustav Le Bon (۱۹۳۱ — ۱۸۴۱) — پزشک و روانشناس فرانسوی، از بنیانگذاران روانشناسی عوام. کتاب مشهور او به نام «روانشناسی توده» در سال ۱۸۹۵ منتشر شد. (م)

17- Das Gemeinschaftsgefühl

۱۸. Rebin Trup — نمایندهٔ هیتلر به هنگام عقد قرارداد با شوروی. (م)

www.pezhvakeiran.com

نازیها را با ذکر صریح نام مورد حمله قرار ندادم. از مارکسیسم هم هیچ سخنی به میان نیاوردم تا درجهٔ خطری را که در صورت کشف آن در جایی، متوجه خوانندهٔ آلمانی زبانش می‌شد، به حداقل برسانم. وانگهی، کمترین تردیدی نداشتم که هر فرد آلمانی که این اثر را مطالعه کند، در زیر شمایلِ نظام جباریت که در اینجا تصویر شده بودم پیش از هرچیز ــ وچه بسا صرفاً ــ نظام نازی را باز می‌شناسد. اما خام فکری بزرگتر من این بود که تصور می‌کردم کمونیستها با پخش این نوشته، مخالفتی نخواهند داشت؛ چرا که در این اثر، بسیاری از ایماء و اشارات به شخص هیتلر توجه می‌داد و از دیدگاه یک کمونیستِ بنیادگرا، حاوی نکته‌ای که اشاره به استالین محسوب شود، نبود. لیکن برداشت کارگزاران حزبی از این نوشته و بخصوص از آن اصول ششگانه‌ای که زیر عنوان «پیشگیری از وقوع جباریت» درپایان کتاب آورده‌ام، کاملاً صحیح بود: اگر نیک بنگریم، در هرپاره از جملات آن، اشارات روشن به پدرِ خلقهای جهان ــ استالین خطا ناپذیر ــ نمایان است.

•••

در اوائل سال ۱۹۳۸، یک بنگاه انتشاراتی که توسط روشنفکران جوان و یِنی تأسیس شده بود، قصد داشت این اثر را منتشر کند. اما هنگامی که من در صدد بودم کار تصحیح نمونهٔ حروفچینی شدهٔ آنرا آغاز کنم، سپاه هیتلر وارد خاک اتریش شد. سرانجام یک سال بعد، «تحلیل جباریت» به همراه نوشتهٔ دیگری به نام نحسی نبوغ [۱۹] که به فاصلهٔ کمی پس از آن نگاشته شده بود، توسط بنگاه انتشاراتی «علم و ادب» درپاریس چاپ شد. مجلدی که این دو اثر را در برداشت، به عنوان شمارهٔ دوم از رشته کتابهای «آثاری از این زمانه» درآمد که کتابدار مهاجر آلمانی دکتر ارنست هایدل برگر منتشر می‌کرد. کتاب اول را آلفرد دوبلین نگاشته بود درباب: ادبیات آلمانی در خارج از کشور از سال ۱۹۳۳ به بعد.

19. Das Unglück, begabt zu sein

و اما، زمانه سرسازگاری بااین نوشته نداشت. اطاعت از فرمان ممنوعیت حزبی موجب شد که کمونیستها وپیروانشان، حتی از دست زدن به این کتاب هم پرهیز کنند. دستوری که برای اجرای توطئهٔ سکوت صادر شده بود، چنان اکید بود که حتی نشریات بورژوایی در مهاجرت، از چاپ آگهی مربوط به انتشار کتاب خودداری کردند. وسرانجام، گشتاپو با دست یافتن به آن و نابود کردن کلّ مجموعهٔ چاپ شده، قضیه را بطرزی ریشه‌ای فیصله داد! سرنوشتی خاص از برای کتابی که نویسندهٔ آن خودش را به خطه‌ای اشغال نشده تبعید کرده بود. سرزمینهای بی صاحب جای زندگی نیستند؛ در آنجا، آدم دو بار مُثله می‌شود. این حرف را پیش از آن کراراً به خودم گفته بودم. و روزگار را، که سرنوشت «تحلیل جباریت» نیز چنین رقم خورد؛ نوشته‌ای که فراتر از طاقتِ زمانهٔ خود بود.

•••

به هنگام نگارش کتاب حاضر، من ۳۲ ساله بودم. اگر قرار بود امروز دست به نوشتن بزنم، خیلی چیزها را طور دیگر بیان می‌کردم. با این حال، در این چاپ جدید نیز، به آنچه او در آن زمان نگاشته، دست نمی‌برم.

خوانندگان این دوره ــ بخصوص آنهایی که جوانند ــ با خواندن این اثر، حیرتزده در می‌یابند که گرچه در سال ۱۹۳۷ جزییات، ماهیت و تلاطمات درونی نظامهای استبدادِ فراگیر، عیان و آشکار نبود، اماّ می‌شد حدس زد که چه می‌گذرد وچه‌ها پیش خواهد آمد.

مؤلف جوان ما در این اثر، خودکشی هیتلر را به دنبال فروپاشی رایش سوم پیش بینی کرده بود، همچنین او ازپیش می‌دانست که مرگ استالین ضرورتاً نباید به معنی پایان کار رژیمی باشد که آنرا تکامل بخشیده بود. نکات بسیار دیگری نیز به ذهن مؤلف جوان رسیده بود، چرا که او یک بار، برای همیشه ازامتیاز برخورداری ازجهالت مصلحتی صرف نظر کرده بود...

پاریس
نوامبر ۱۹۷٤

www.pezhvakeiran.com

دیباچه

(۱)

رساله‌ای که در دست دارید، نه می‌تواند جای پژوهشی جامعه شناسانه را بگیرد، و نه خواننده را به راستای سیاسی خاصی توجه دهد. موضوع آن دربارهٔ آدمهایی است در تب و تاب نیل به قدرت، یا گرفتار مستی آن؛ و در آن، از مردمانی سخن می‌رود که مسحور جذبهٔ قدرت دیگری شده‌اند. پس دراین اثر، صرفاً به جنبهٔ ذهنی قدرت پرداخته شده است. بررسی زمینهٔ عینی آن، که تنها به مثابهٔ رابطهٔ اجتماعی قابل فهم است، کاری است در حد اختیارات جامعه‌شناسی.

روانشناسی، همانطور که از کار استدلال و استیضاح علل وقوع جنگ و یا تحولات متوالی در نظام جامعهٔ انسانی عاجز است، در تبیین مسألهٔ ماهیت قدرت نیز در می‌ماند؛ هر جا هم که روانشناسی ــ برغم این ناتوانی ــ دست به چنین کاری زده، در واقع، پا از گلیم خود فراتر نهاده است. نتایج حاصله نیزبوچی این عمل را آشکار کرده‌اند: جستجوی علت وجودی یک نهضت توده‌ای در گرایشهای واپس‌زدهٔ همجنس دوستی، دلیل بقاء و هستی ارتشهای مدرن را در وابستگیهای تمایل جنسی سپاهیان نسبت به سرداران یافتن، بحران اقتصاد جهانی را از کمبود و تقلیل احساس جمعی استنتاج کردن و ... چنین

«افلاتون در ضمن ــ گفتگو با دیونیزیوس ــ برهان آورد
که هر کس می‌تواند شایستهٔ صفت شجاع باشد، الاّ فرد جبّار.»
(پلوتارخ: دیون)

«اشتیاق تسلط بر روح دیگران، قوی‌ترین امیال است.»
(ناپلئون: «اندرزها و تفکرات» با انتخاب: انوره دو بالزاک)

نتایجی بیشتر به بیهودگی لطیفه های تراژیک می ماند تا دستاوردهای ارزشمند علمی. از اینرو، خواننده نیز ــ چون مؤلف ــ باید محدودیت ذاتی این نوشته را در نظر داشته باشد. معهذا، وقوف بر این نکته، خود مایهٔ تسلی است که شناختن موانع و محدودیتها ــ بخصوص در قلمرو آگاهی ضمیر ــ یکی از مفروضات الزامی رفع آنها به شمار می رود. فراغت از هر گونه حد و حصری، تنها در دنیای متصور خیالپردازان واقعیت می یابد. «اما فرد خیالپرداز هم از آنرو خود را بلامانع می پندارد که اهل عمل نیست و تا هنگامی که پا در میدان نگذاشته، در این گمان باقی می ماند.

حدّ و مرز شایان توجه دیگری هم هست که دامنهٔ این بررسی را تنگ می کند. چه بسا کسانی که تحت تأثیر وضعیت دشوار کنونی، به غلط از روانشناسی انتظار دارند بشریت را درمان کند و در لفافهٔ شفا، رستگاری بشر را به ارمغان آورد. چنین وضعیت دشوار و اضطراری، بین دو جنگ جهانی نیز وجود داشت. در آن زمان، قهر و خشونت بیداد می کرد و کارچندانی از عهدهٔ روانشناسی بر نیامد. این تجربه برای ما عبرت آموز بوده است. در برابر تهاجم خشونت، عقل و اندیشه هیچ گاه بخت و اقبال حیّ و حاضری نداشته است. از مغز، در برابر مسلسل و گاز سمی چه کاری ساخته است؟

اما نتیجهٔ مأیوس کننده‌ای هم که چنین تقابل هایی به دست می دهند، دارای چندان اعتباری نیست، زیرا آنهایی که مسلسلها را به کار می اندازند و یا شیر گاز سمی را باز می کنند، جملگی در معرض خطرند و ممکن است سرشان را به باد دهند. آنها نیز توان اندیشیدن دارند و تا زمانی که این قوه را بکلی از دست نداده اند، باز هم روانشناسی ــ که از بابت بخت و اقبال خود در امر تربیت مردم مأیوس شده ــ وظیفه ای بردوش دارد: برانگیختن به تأمل و اندیشه.

البته، این دستاورد شگرفی نیست، اما اگر کسی درصدد آزردن روحیهٔ فروتن ما باشد و به زبان کنایه و تحقیر جویا شود که آیا این همهٔ آن کاری است که از ما ساخته است؟، پاسخ می دهیم که دستِ کم، این کار از ما بر می آید! و این، خود ارزشمند است، زیرا ما در زمرهٔ خوش بینان هستیم! ما برغم آگاهی دقیق بررِ یشخند واستهزایی که در این مفهوم نهفته است،

خوشبینیم. وانگهی، روانشناس ناگزیر است که با این حقارت شُخره انگیز وجود آدمی سر کند، زیرا زمانی که او به این مرتبت نایل آمد، از آن روی دیگر ــ یعنی از عظمتِ هستی ــ انسان نیز با خبر بود.

(۲)

همین شناخت وجوه حقارت و عظمت وجود انسانی، که در چشم جبار این همه غریب و ترسناک جلوه می کند، در ذهن آنهایی که به جوهر هستی انسان می اندیشند، توجه به ماهیت درونی انسان تشنهٔ قدرت ــ یعنی جبار ــ را بسیار زود برانگیخت. آنها در صدد برآمدند تا به رازمستی و نشئگیِ قدرت پی برند و از سقوط و غرق شدن جباران در میان امواج قدرت سر در آورند.

این نکته که گریز از خفت و حقارت در عطش و ارادهٔ معطوف به قدرت متجلی می شود، از دیرباز شناخته شده بود؛ البته بدون آنکه در قالب مفاهیم و واژگان روانشناسی تبیین شود. این گریز همیشه به شکست و ناکامی می انجامد. در این باره، حتی یونانیان باستان هم از سرگذشت اساطیر و توالی افسانه های تراژیک خود درسها گرفته بودند. این صحنه، درس عبرت و زنهاری است برای همه، که چگونه قهرمانان در اوج شکوه و عظمت، در قلهٔ افتخار، در آنجایی که خود را فرسنگها از هر گونه ریشخند و خفتی دور می انگارند، در معرض تُند باد شکست و ذلت اند. این سخره به گونه ای وارونه وپشت و روچرخیده، در هر تراژدی نهفته است، و هر کمدی حقیقی، در واقع جلوهٔ یک تراژدی است از پشتِ آن.

شکسپیر که شناختی چنان عمیق از انسانها داشت ــ که حتی روانشناسی امروزه نیز، هنوز به ژرفای دانش او دست نیافته ــ در تراژدی هایش، از آن وجه دیگر نیز سخن گفته است. قهرمانان او ــ اشخاص تشنهٔ قدرت ــ افراد کج اندیش و تحقیر شده و آزرده خاطری هستند که مورد سوءتفاهم قرار می گیرند. ابلیس ــ در آثار او ــ همانا کسی است که دیگر از خفیف و خوار شمردن خویش به جان آمده است و برای گریز از حقارت خویش، به کرداری شیطانی مصمم می شود. قاتلان آثار شکسپیر، در دفاع از خود، مرتکب جنایت می شوند: آنها بیم آن دارند که هر آینه دست به قتل نزنند، فشارپستی و حقارت ناشی ازپا پس کشیدن، جانشان را خواهد گرفت.

www.pezhvakeiran.com

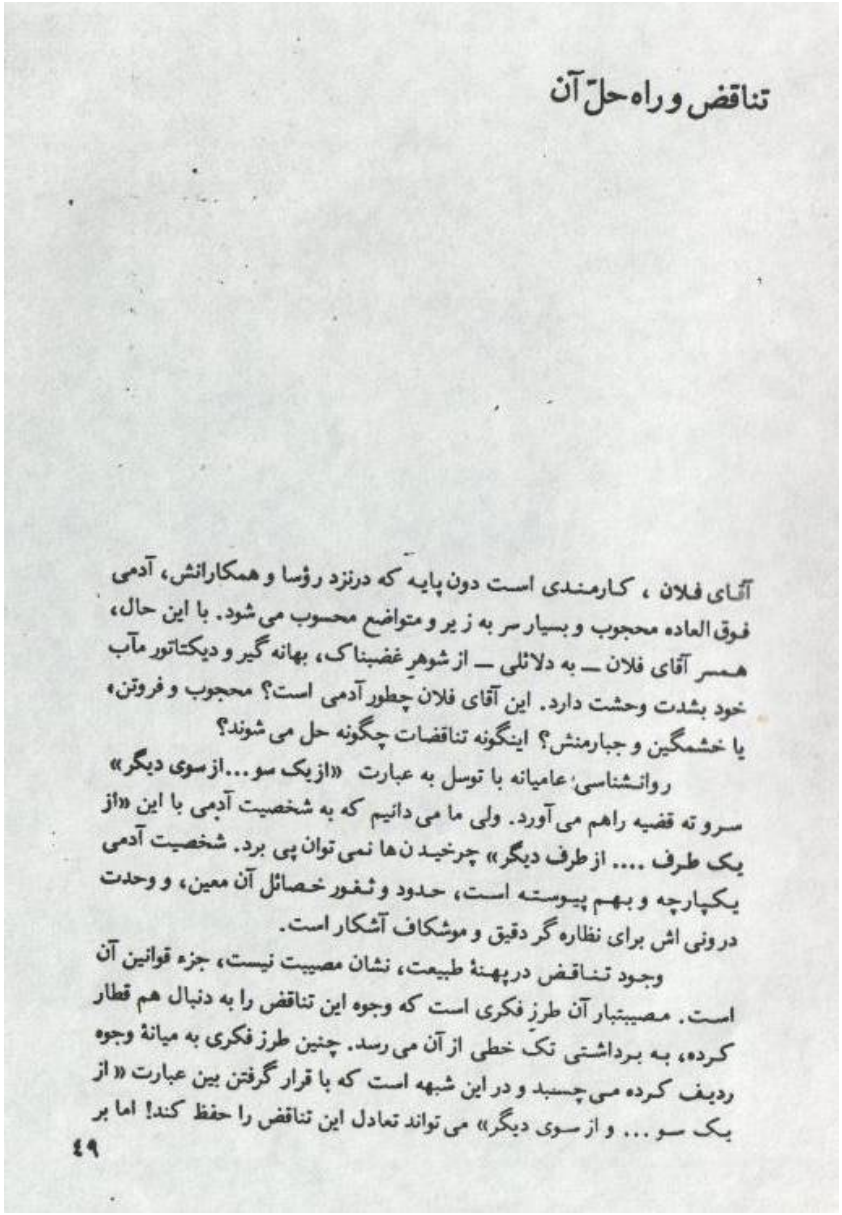

تناقض و راه حلّ آن

آقای فلان ، کارمندی است دون پایه که درنزد رؤسا و همکارانش، آدمی فوق العاده محجوب و بسیار سر به زیر و متواضع محسوب می شود. با این حال، همسر آقای فلان ــ به دلائلی ــ از شوهرِ غضبناک، بهانه گیر و دیکتاتور مآب خود بشدت وحشت دارد. این آقای فلان چطور آدمی است؟ محجوب و فروتن، یا خشمگین و جبارمنش؟ اینگونه تناقضات چگونه حل می شوند؟

روانشناسی عامیانه با توسل به عبارت «از یک سو... از سوی دیگر» سرو ته قضیه راهم می آورد. ولی ما می دانیم که به شخصیت آدمی با این «از یک طرف .... از طرف دیگر» چرخیدن ها نمی توان پی برد. شخصیت آدمی یکپارچه و بهم پیوسته است، حدود و ثغور خصائل آن معین، و وحدت درونی اش برای نظاره گر دقیق و موشکاف آشکار است.

وجود تناقض درپهنهٔ طبیعت، نشان مصیبت نیست، جزء قوانین آن است. مصیبتبار آن طرزِ فکری است که وجوه این تناقض را به دنبال هم قطار کرده، به برداشتی تک خطی از آن می رسد. چنین طرز فکری به میانهٔ وجوه ردیف کرده می چسبد و در این شبهه است که با قرار گرفتن بین عبارت « از یک سو ... و از سوی دیگر» می تواند تعادل این تناقض را حفظ کند! اما بر

www.pezhvakeiran.com

اساس حکمتی که از بصیرتی کهن سرچشمه گرفته، کل وجود شرح جنبش و بیانِ فرآیندِ شدن است. هر کس می خواهد از راز وجود سَر در بیاورد، باید که از راز وحدتِ «نابودی و احیاء» با خبر باشد. اگر گناه و معصیتی نبود، قدری برای عصمت و ارجی بر معصومیت هم متصور نبود. از حق چه می دانستیم، هر آینه باطلی نبود که حق از برای رفع آن قدعلم کند؟ از غُزلت مُعتکف چه سخن می رفت، اگر همهٔ انسانها تک مانده و تنها بودند و انزوای پرده نشین را جای قیاسی با جماعت مردم نبود؟ اگر چیزی را بیرون ازپیوند و رابطه‌ای که به پیدایش و هستی آن انجامیده، مطرح کنیم، نه قابل فهم خواهد بود و نه حتی توصیف‌پذیر.

مثالی بزنیم: هولیمایی که بر اثر سانحه، در محیط و میان مردمانی بدوی فرود می آید، در میان آنها چون موجودی ازکرات دیگر و به‌سان بتی در خواهد آمد و به مثابهٔ برهان اثبات و کارکردباورهایشان تلقی خواهد شد. سبب این استحاله آن است که آن رابطهٔ واقعی و خاصی که از هولیما وسیلهٔ نقلیه‌ای را تداعی می کند، نزد این مردمان بدوی موجود نیست و جای آنرا رابطهٔ دیگری که به همان اندازه صاحب معنی است، پُر کرده است.

از اینرو، کل اندیشه و تفکر ما عبارت است از ایجاد پیوند و رابطه برقرار کردن. شیئی،فی نفسه‌موضوع گمان‌پردازی وشکاکیت است. اشیاء، هرچیزی، ناگزیرفقط به همان صورتی درمی آید که برای ما مطرح می تواند باشد؛ به سان شیئی ای که با ما رابطه دارد. اگرچه وجود و هستیِ هر آنچه هست، مستقل و ناوابسته به ماست، ولی از آنجا که ضمیر آگاه ما در صدد جذب ادراکی از آن است، آنرا همانگونه که وجود دارد جذب می کند و در متن یک نظام ارجاع قرار داده و نظم می دهد. در این نظامِ ارجاع هم صرفاً آن چیزهایی راه دارد که بر حسب رجوع به معیار و محکی سنجیده می شود، و بدین سان چون بازتابی خلاق ــ و نه مکانیکی ــ به شکلی نو، دگرگون و به هر حال کم و بیش مخدوش، در می آید.

در حوزهٔ تنگ این نوشته، صرفاً طرح خطوط کلی موضوع، کفایت مقصود می کند. ولی هر کس اندکی به کُنه مطلب پی برده باشد، به برداشت زیر رضایت می دهد: انسان موجودی است محصول ــ و در ضمن خالق ــ

وضعیت و محیط خویش، فاعل و در عین حال موضوع آن علومی که به وی می پردازند. حال، چگونه می توان به کُنه و کُنش چنین موجودی پی برد، جز آنکه او را گِرِهگاه و میعادگاه مجموعهٔ گسترده‌ای از روابط بدانیم؛ روابطی که تنوع شگفتشان تقریباً غیر قابل توصیف است و جملگی در اویند و او نیز با آنهاست... وچیست این گوناگونی و تنوع زندگی، که در هر نظر موجب حیرت ما می شود، جز آن دگرسانی و گونه گونی روابطی که هربارتنها به کند وکاو و آموختن بخشی از آن که به واقعیت پیوسته است، دست می یابیم و ناچاریم شمار بیشتری از این روابط را، که هرگز نمی توانیم چون موارد مسلم به حساب آوریم، به عنوان امکان در نظر گرفته و به مثابهٔ عامل مجهول به آن توجه کنیم.

نظام سنجش و ارجاع[1] انسان دقیقاً همساز روابط و مناسبات اوست (آدلر)، این نظام، محصول برآمده از موقعیت هایی است که تا حدود چهار سالگی بر آدمی تأثیر گذارده‌اند. نظام سنجش به محض شکل گیری به کلیهٔ مناسبات انسان شکل می دهد و تجارب بعدی را متناسب با ساخت خود به خاطر می سپارد. نظام ارجاع محور آن ضمیر آگاهی می شود که گفتیم کلیهٔ دریافت های آدمی را هدایت کرده و مضامین و محتوای آنها را جذب و دگرگون می کند.

حال اگر بخواهیم در یابیم که آقای فلان چگونه آدمی است، باید اول نظام ارجاع او را شناسایی کنیم. اگر غرض محکوم کردن او باشد، کافی است او را با نظام ارجاع خاص خودمان ارزیابی کنیم. اما اگر بخواهیم ــ همچون یک مربی ــ به درک و فهم او نائل آییم لازم است او را از همان دریچهٔ مربوط به نظام ارجاع خاص خودش بنگریم و بسنجیم. پس باید بتوانیم همانطور که او خودش رامی بیند و مشاهده و تجربه می کند، با وی روبرو شویم. اتخاذ این شیوه، به معنای آن نیست که ما نظر آقای فلان را در بارهٔ خودش می‌پذیریم، بل درست در همان ارزیابی اوست که ما نمونه‌ای از کارکرد ضمیرش را باز می یابیم و آن را به مثابهٔ سند به کار می بریم. اما هیچ

1- Bezugsystem

بقالی نمی گوید، ماست من ترش است، و هر کسی البته برپایه دلایلی که برای خودش قانع کننده است، عمل می کند. حال آیا فرد عادلی هست که برهان‌های خودش را هم قانع کننده نیابد؟

بهتر است اول به احتجاج آقای فلان گوش فرا دهیم:

«از قدیم گفته‌اند: کسی که می خواهد راه ترقی را طی کند، ولی زبان تملق گو ندارد، احمقی بیش نیست، همینطور کسی که پیش روی زیردستان، گردن به فخر بالا نگیرد، او هم ابلهی بیش نیست. اما بدیهی است که من مایلم درکارم پیشرفت داشته باشم و ترقی کنم. بنابراین ، باید نزد رؤسایم محبوب باشم و به آنها این اطمینان خاطر را بدهم که: از آنها به یک اشاره، از من به سر دو یدن. ولی خاطرتان آسوده باشد، همینکه من ترقی کنم و به ریاست برسم، آنوقت به شدیدترین شکل نظم و انضباط را برقرار خواهم کرد. آنکه می خواهد فرمان براند، باید رمز فرمانبرداری را نیز بداند. در خانهٔ خودم، رئیس من هستم. وقتی من با زنم ازدواج کردم، او که بود وچه داشت؟ هیچ ، هیچ . البته از حق نگذریم او یک چیز را دست نخورده محفوظ نگه داشته بود؛ ناموسش سر به مُهر و دامن عفتش پاک بود. ولی به هر حال او باید شکرگزار من باشد. زن من دائماً این موضوع را فراموش می کند. من خواهان انضباط مطلقم، در حالی که او رفته رفته آدم بی نظمی شده است. با اینهمه، مسلم بدانید که من اوضاع را راست و ریس خواهم کرد و سربزنگاه و مثل اَجل معلق سرمی رسم و یقهٔ قضایا را خواهم چسبید و به احدی فرصت جُنب خوردن نخواهم داد. هرچه باشد، من وظایفی برعهده دارم که باید انجام شود و بخوبی می دانم که شرف و افتخار من چه حکم می کند! ...»

بهتر است رشتهٔ کلام آقای فلان را در همین جا که هنوز خطری ندارد، قطع کنیم. اماً در نظر داشته باشیم که سخنان او به مثابهٔ مثال شاخص و همچون مشتی نمونهٔ خروار، برایمان اهمیت دارد.

خوب، اکنون ــ چه بر مبنای مکتب «از یک سو... از سوی دیگر» وچه به شیوهٔ روانشناسی «اعماق» ــ این جناب فلان چه می گوید؟ آیا او عصبیت خودش را تخلیه می کند؟ خیر، به هیچ وجه. او در وجوه متناقض گفتارش، خود را به نمایش می گذارد و تمام این ضد و نقیض گوییها، در واقع

اجزاء به هم پیوستهٔ اصل واحدی را تشکیل می دهند. رفتار او در هر موقعیتی، بر اصل واحدی مبتنی است که از همان آغاز مبنای کارش بوده است. او جباری خودکامه است؛ در هر جا و به هر ترتیب که بتواند. او در راه نیل به اریکهٔ جباریت، سر به زیر و افتاده می نماید. اگر لازم باشد به زانو می افتد و بر زمین می خزد، اما به سوی قلهٔ قدرت، و امید دارد روزی فرارسد تا او از آن بالا به خزیدنهای ناکام دیگران چشم دوزد. البته، مسلم است که آقای فلان در اشتباه است، چرا که به دست گرفتن دستمال ابریشمی صرفاً وافی مقصود نخواهد بود. در این باره در جای دیگر، سخن خواهیم گفت.

اما مسأله این است که چرا این جناب، که فرد دون پایه‌ای بیش نیست، مصمم است به هر ترتیبی که شده، خود را به قلهٔ قدرت برساند؟ اگر از خود او پرسیده بودیم، پاسخ می داد: « سر به سرم نگذارید! هیچ کس مایل نیست زیرپا بماند. هر کسی را که می بینید، دلش می خواهد از دیگران سبقت گرفته، بالای سر آنان جای گیرد. تا دنیا دنیا بوده، همینطور بوده و تا ابد نیز چنین خواهد بود! »

اینکه بینش او با (به اصطلاح آدلر) «سبک زندگی »[2] اش همخوانی دارد، مایهٔ تعجب ما نیست. بینشها نه تابشی از یک روح عینی خارج از زندگی اند و نه از سرچشمهٔ الهامات یک روح مقدس می جوشند، بلکه صاف و روشن، عبارتند از بخشی از سبک زندگی انسانها. آدمی به همان نظر یاتی پایبند است که محتاج آنها است. آقای فلان هم صاحب عقایدی است که به آنها نیاز دارد و از آنها استفاده می کند. او حاضر به هیچ تجربه‌ای هم که خلاف نظراتش باشد نیست. در باب مشاهدات و حوادث مخالف چه می توان گفت؟ مسأله این است که مشاهدات و حوادث خوب و بد را آدم می بیند و از سرمی گذراند، اماً تجربه چیزی است که انسان راساً آنرا انجام می دهد و یا از آن درس می گیرد. به‌علاوه، مشاهدات به هیچ وجه واجد دلالت قطعی نیستند، چنانکه مشاهدات یکسان ، نزد آدمهای متفاوت مایهٔ تجارب کاملاً گوناگونی می شوند. بدین‌سان روشن می شود که چرا اثر تجربه آفرین پاره‌ای

2- Lebensstil

پهنای حقیقت را که دستامدهٔ تجارب اجتماعی نوین بوده، بدان افزوده و همراه با یافته‌های پیشین در نظامی گسترده‌تر و تبیینی تازه عرضه کرده است.)

پس مانعی که آدمی باید از پیش پای بردارد و آنچه باید برای اقدام به آن برخیزد تا (به قول نیچه) آن شود که هست، عبارت است از: پشت سر گذاردن مرحلهٔ اولیهٔ ناقص و قاصر خودش، مرحله‌ای که هم از نظر فردی و هم از لحاظ اجتماعی خوار و ضعیف است. انسان، در ابتدا با محیط و موقعیتی مواجه می‌شود که بدون امکان دخالت از طرف او، اصول و مقرراتش و نظام سنجش‌هایش از پیش تعیین شده است. این محیط متقدم و معین است که او را پیشاپیش ــ حتی قبل از آنکه او چیزی را درک و در یافت کند و یا فرصت دفاع از خود بیابد ــ مقیدمی کند. ضرورت انطباق برچنین محیطی، آنهم برغم آن شرایط خوار و کم ارج اولیه، انسان را با دشوار یهای فراوانی رو برو می کند. پاره‌ای از این مشکلات در راه سازگار کردن خود با محیط، گریبانگیر انسان می شوند. برخی دیگر، از آنجا سرچشمه می گیرند که انسان سعی می کند حتی المقدور جهان اطراف را با خود دمساز کند، و این کار سخت و صعب که در راه وصول به خویشتن خویش، به یک من درپیش روقرار دارد، فقط طی فرآیندی انجام می‌پذیرد که در حین آن انسان به عضویت جهانِ اطراف در می آید. از جملهٔ دشوار یها این است که او، حتی اگر در زمان دلبخواهی هم به دنیا آمده باشد باز هم در شمار متأخرین است و تمام کسانی که باید خود را با آنها سازگار کند، پیش از او متولد شده‌اند. و پیش از آنها نیز، در چشم اندازی بیکران، دیگرانی بوده‌اند که صرفاً خردمندی و آثار جمالشان را بر جای نگذاشته‌اند! عوارضِ میراث به جای مانده از گذشتگان او را در بر می گیرد؛ پیش از آنکه او حتی بتواند فکر کند که آیا می خواهد به این ارثیه دست بزند یا نه.

این است آنچه هر کودکی باید از سر بگذراند و دشوار یها را ــ به معنای دوگانه‌ای که هگل در ارتباط تار یخی به آن توجه داده است ــ رفع به احسن کند؛ یعنی آنها را با تغییر به احسن از بین ببرد. انسان باید از موانع دیگری هم عبور کند: در غلتیدن به خطاهای منتج از افق دید، که از نزدیکی غیر قابل وصف انسان با خودش، در طول یک عمر، ناشی می شود. این

وضعیت مربوط به محیط جمعی است که فرد انسانی، امروزه چیزی حدود یک دو میلیاردم آن است. مشکل دیگر در ارتباط بر قرار کردن با دیگران نهفته است؛ مناسباتی که در متن آنها، انسان هنگامی می تواند متکلم مقبولی شود که به مثابهٔ مخاطب مطلوب جا افتاده باشد. به علاوه، انسان ناگزیر است با خسارات و ضربات ناشی از فلاکت و بینوایی اقتصادی ــ اجتماعی طوری برخورد کند که گویی جزیی جدایی ناپذیر از هستی او هستند، حال آنکه درجهٔ تأثیر او بر این حال و وضع، در حد توان یک فرد از میان میلیونها انسان دیگر است. جنگ، زندگی او را به مخاطره می اندازد، در صورتی که به تنهایی کاری از دستش علیه آن ساخته نیست؛ بردوش او وظیفه ــ چه وظیفهٔ مسخره‌ای! ــ برنامه ریزی زندگی طوری سنگینی می کند، که گویی پایانی بر این عمر متصور نیست، در حالی که پیوسته به دفع خطر مرگ مجبور است. راهی که در جهت رفع تناقضات برای وصول به وحدت و یگانگی طی می شود، سرانجام به تناقضات تازه‌ای می رسد؛ همهٔ یگانگی ها و سازگار یها به تناقضات جدیدی ختم می شوند؛ این رشته سر دراز دارد، چون سایه با آدمی در حرکت است و خلاصی از آن مقدور نیست.

آیا انسان توان گذشتن از این همه سد و مانع را دارد؟ پاسخ ما به این پرسش، مثبت است. اما چگونه و با چه کیفیتی؟ به خاطر پاسخ پیش پا افتاده‌ای که می دهم، از خواننده پوزش می طلبم، ولی باید گفت که انسان در این آزمایش قبول می‌شود، منتها بیشتر با نمرهٔ بدتا خوب، بلی، بیشترید. اگر اینطور نبود، دیگر کسی توجه و اعتنایی به روانشناسی جبار یت پیدا نمی کرد.

وجود نظام جبار یت (که عبارت است از فرد جبار به اضافهٔ کسان و روابطی که او را می سازند و بالا می برند) خود اثبات کنندهٔ این واقعیت است که بشر نتوانسته موانع و تناقضات را به شکل احسن رفع کند؛ چرا که جبار یت با آنکه پدیده‌ای کهنسال و قدیمی به شمار می رود، جدید الولاده نیز هست.

آلفرد آدلر نخستین کسی است که مسائل مربوط به «فرآیند رفع موانع» را در عرصهٔ دانش انسانی، مبتنی بر تحقیقات اختصاصی روان ــ عصبی و اندام شناسی، به طر یقی عملی در یافته و تنظیم کرده است. این فرآیند، چون

زنجیره‌ای از رویدادهاست که جملگی مهدوف به جبران[5] نقایص اند. هر رویدادی به اندامی مربوط می شود، و از دیدگاه مضمون نیز تحت تأثیر محیط و جامعه صورت می پذیرد. همهٔ مهارتها و تواناییها به قصد جبران کاستی ها آموخته و کسب می شوند. این روال و رویه‌ای است که محیط و بطور کلی زندگی، به انسان دیکته می کند. این کوششها طوری انجام می گیرند که انسان در جریان مربوطه آزموده و کارکشته می شود. این مراتب، کم و بیش به صورت بحرانهایی در مسیر ترقی روی می دهند و انسانی که خواهان پیشرفت آموزش باشد، ناگزیر است این حوادث را از سر بگذراند. و بدین سان است که زندگی به پیش می رود، به پیش، تا آنجا که باید برود و نیز برغم اجبار باید و نباید ها.

همین معنی اخیررا توماس مان ــ مبتنی بر درک نیچه ــ برانگیزندهٔ هنر می دانست، و چه بسا آنرا فراتر از قلمرو هنر، باید در همهٔ پهنه ها نافذ شمرد.

پُرواضح است که هرچه فاصلهٔ وضعیت خوار و منفی از موقعیت عدل و اعتدال بیشتر باشد، تأثیر و تجلی آن ضعف و خواری در ضمیر انسان قویتر است. احساس حقارتی که متناسب با این وضع و حال پیش می آید، چنان قوت می گیرد که خود موجب تنزل عینی باز هم بیشتر وضعیت اولیه می شود؛ به این ترتیب، فاصلهٔ آن با عوامل جبران کننده، دامنه دارتر می شود. در این حالت است که به نظر می رسد احساس حقارت که در آغاز چیزی جز بازتاب وضع حقیر و جبران طلب اولیه نبود، از منشاء خود جدا شده و به شکل مستقل خودنمایی می کند. این گونه احساس حقارت ثانویه، که در «شرح حال» بیماری هر روان نژندی به چشم می خورد، خود دشواری مضاعفی به شمار می آید و با آنکه جنبهٔ ذهنی دارد، شکاف قبلی بین وضعیت اولیه و عوامل جبران کننده را عمیق‌تر می کند و در راه رفع موانع، مشکلی مزید بر علت می آفریند. همین احساس حقارت ثانویه موجب می شود که اتکاء به نفس و احساس امنیتی که در شرایط عادی از کسب تعادل به دست می آید، دیگر

5 Kompensation

کافی نباشد و حد و مرز جبران جا به جا شود.

مثالی ساده و پیش پا افتاده در این مورد قضیه را روشن می کند:

مسأله‌ای پیش آمده و کسی باید در تاریکی شب، از جنگل عبور کند. این کار برای فرد باجرأت، مشکلی نیست و در صورت نیاز، چراغ قوه و چوبدستی برای حفظ امنیت، کفایت می کند. فرد کم جرأت‌تر، وسیله‌ای مؤثرتر از یک چوبدستی ــ مثلاً چاقو یا میله‌ای آهنی و دست بالا، هفت تیر ــ با خود برمی دارد. هر یک از این ابزارها با نسبت موجود بین انسان و موقعیتش تناسب دارد.

اما بد نیست بدانیم که واکنش فرد جبون چیست. او ابتدا از رفتن سر باز می زند و بعد هم می کوشد حتی المقدور افراد مسلحی را همراه خود ببرد.

از اینجا به بعد، باید دو گروه مختلف از آدمهای جبون را از هم تفکیک کرد، که دستهٔ دوم بیشتر به موضوع ما مربوط می شوند. یک دسته مصرانه از رفتن خودداری می کنند و سرانجام به حالتهای هیستریک و تشنج دچار می شوند و یا آنکه «از بخت بد»، در همان قدم اول پایشان پیچ می خورد و خلاصه با بروز یکی از مصیبت های رایج، که معمولاً برای عناصر بُزدل روی می دهد، مسألهٔ عبور از جنگل تاریک منتفی می شود. البته تمام این ادا و اصول ها زیر لفافه‌ای از رفتار و حوادث حق به جانب انجام می گیرد و فرد جبون طوری رفتار می کند که سرانجام اطرافیان مجبور می شوند با دلداری و ابراز لطف او را تسلی دهند. در این مواقع او به شیوه‌ای رفتار می کند که گویی حاضر است بابت بیکفایتی خویش از سر تقصیر اطرافیانش در گذرد! اما در واقع او، همانطور که خود قادر به پذیرش کوچکترین مسئولیتی نیست، نسبت به محیط «گناهکار» پیرامون خودهم، بخشایشی ندارد.

اما دستهٔ دوم بزدلها، جبون‌تر از آنند که به جُبن خود اقرار کنند. بر عکس، شگرد این قسم آدمهای جبون، تظاهر به نقش قهرمان است. او می کوشد اطرافیان را متقاعد کند که این جنگل براستی قرارگاه محافظت شدهٔ دشمن است و قاتلان با لفظره و معاندان سر سخت، بر آن تسلط دارند. بنابراین توصیفات، نتیجه گیری او این است که باید جنگل را به آتش کشید و همزمان

www.pezhvakeiran.com

بالهیب شعله های آتش، از همه طرف و با کمک کلیهٔ سلاحهای موجود، به داخل جنگل شلیک کرد. او خود رهبری عملیات را بر عهده می گیرد، محافظانی را به دور خود جمع می کند و همراه آنها درپس خاکریزهای مطمئن موضع می گیرد.

روز بعد، جنگل بکُلی سوخته است و در کنار تنه های نیمه سوختهٔ درختان، مردان مسلحی نگهبانی می دهند؛ مردانی که در اشتیاق مورد تفقد قرار گرفتن و ترفیع بیتابی می کنند. بر زمینهٔ چنین چشم اندازی است که قهرمان ما، بدون ترس از میان جنگل نابود شده می گذرد!

اگر این تصویر چیزی بیش از یک داستان فرضی و نمونه وار می بود، می شد بقیهٔ جزییات را هم به آن افزود، اما برای ما، تا همین جا کفایت می کند. غرض از این مثالها، آن است که طرز رفتارهایی را که برای شناختن بهتر آقای فلان ــ و موضوع مورد بررسی مان ــ لازم است، بهتر درک کنیم.

در شرح و بررسی فوق، نیاز روان نژندانه به مقام و منزلت و نیز نیاز به قدرت، از مشکلات و دشواریهای موجود در راه احراز تعادل و جبران کمبودها، سرچشمه گرفته است. مشکلاتی که قاعدتاً در سنین رشد نطفه بسته اند و هیچ گاه مرتفع نشده اند، طوری که سرانجام موجب جا به جا شدن حدود اقدامات و اعمال جبران کننده به مرزهای دورتر شده اند و گاه این تعویق حدود امکانات، چنان دامنه ای می یابد که با خود اصل زندگی مباینت پیدا می کند. دیگر آن غایت مطلوب و جبران کننده، این جهانی نیست و تنها آثار و نفس تب و تاب وصول به آن است که به شکل نوعی بیماری در این جهان رخ می نماید؛ بیماری ای که مقدمتاً بقاء خانواده ای را به مخاطره می اندازد، و در شرایط خاص اجتماعی می تواند چون فاجعه ای عالمگیر، بخشی از بشریت وچه بسا کل تمدن را در معرض خطر قرار دهد.

پیش از پایان این فصل، بد نیست خواننده را به نظرات شاهد دیگری توجه دهیم؛ به سخنان و حرفهایی که ظاهراً علیه آراء ما شهادت می دهند. اگر این شاهد که ممکن است روانشناسی آزمون گرا[6] باشد، در آن شب حادثه

6. Expirmental

حضور داشت و قهرمان ما را مورد آزمایش و «تست» ترس قرار می داد، نتیجه می گرفت هیچ گونه اثر ترس و بی جرأتی در وجود او نیست، که هیچ، خصائل بارز او عبارتند از: عزم جزم مردانه، ناشکیبایی خاص سرداران و جسارت بی محابا در استفاده از کلیهٔ نیروهای موجود. در مقابل چشمان شاهد ما، اگر ترس ازدهانهٔ توپ هم شلیک می شد، او قادر به کشف آن نبود، زیرا به گمان او بُزدلی، صرفاً در تپش شدید ضربان نبض دیده می شود و نه در هیأت آن اعمال و کرداری که ترس و جُبن به آشکارترین وجه در آنها خانه می کند: در آن اعمالی که درست به منظور رفع و پرده پوشی ترس انجام می گیرند.

ما از معرفی آراء این شاهد اصلی به خوانندگان ناگزیر بودیم. اگر پس از شرح نظریاتشان، قضیه را درز می گیریم و در صدد رد عقایدشان برنمی آییم، انشاءالله ما را خواهند بخشید، زیرا مواجههٔ این عقاید با حقایق امر، بی معنا و میان تهی بودن آنها را روشن می کند.

www.pezhvakeiran.com

وجود ونمود

تنها آدمهای بُله و خودپسند، یا اشخاص جبار می توانند آنقدر جبون باشند که تجربهٔ آشنا شدن با ترس [1] را انکار کنند. ترس در زمرهٔ رایج ترین و عمومی ترین دریافتهای حسی است. اما وحشت [2] واقعیت دیگری است که باید آنرا بدقت از ترس متمایز کرد. مضمون وحشت عبارت است از تشخیص کم و بیش واقعی از درجهٔ مخاطرات نهفته در وضعیتی خاص که مورد ارزیابی قرار می گیرد. ترس، زبانِ حالِ خصلت انسان در موقعیت بخصوصی است که لزوماً هم نباید خطرناک باشد، ولی بهر حال باعث ادارکی ناقص، مخدوش و جهت دار می شود. وحشت، مولود ادراک است، حال آنکه ترس، خود موجد ادارکی است که آنرا تأیید می کند. دامنهٔ وحشت، متناسب با گسترهٔ مخاطرات احتمالی محدود است، در صورتی که ترس ــ به همان گونه که خطا حد و مرزی ندارد ــ نامحدود است.

ترس انواع گوناگون دارد. ما به دو نوع آن می پردازیم : یکی را «ترس

1. Angst
2. Furcht

www.pezhvakeiran.com

با مخاطب اجتماعی »[3] و نوع دیگر را «ترس تهاجمی »[4] می نامیم.

« ترس همراه با مخاطب اجتماعی » که تأثیری آشکار دارد، روشی است برای جبران نقاط ضعف ازطریق تحمیل تکالیف خودبه محیط اجتماعی. دراین نوع ترس، وضعیت ترس آفرین، هرگز بطور بنیادی برطرف نمی شودوهر بار که عود می کند، برای رفع موقتی آن، باید از دیگران طلب دستگیری کرد: آنکه مبتلا به ترس انفجاری قفسهٔ سینه است و بدون همراه قادر به خروج از خانه نیست؛ کودکی که شب با ترس ازخواب می پرد و اولیائش را وادار می کند در طول شب او را نزد خود نگه دارند؛ متمارضی که از القاء شُبهٔ بیماری چون برگهٔ معافیت از انجام وظائف جبران کننده، سود می جوید و محیط اطراف را به تقبل تکالیف خودوامی دارد؛ و ... دستمایهٔ تلاش همهٔ این افراد، همان « ترس با مخاطب اجتماعی » است.

این نوع ترس، خود نقطهٔ ضعفی است که باسوء استفاده از روحیهٔ مدارا و یاری محیط، به نقطهٔ قوت تبدیل می شود. پُر واضح است که این طرز برخورد با محیط، موجب ازدیاد مداوم عنصر ترس می شود و این ترس فزاینده، در اشکال گوناگون و متغییر تجلی می یابد. تداوم این کار موجب پیچیدگی رابطهٔ انسان با پیرامون خویش و بروز مشکلات بیشتری می شود. این طرز رابطهٔ ناروشن و دوگانه با محیط، موجب درد و رنج خودِ فرد است و هستیِ او را به شکل غریبی گیج و سردر گم می کند. وجود و بود او همدست ظاهر و نمودی می شود که می کوشد درپس آن خود را محفوظ نگه دارد، ولی رفته رفته، آنرا چون پاره‌ای از ذات خویش می یابد. بدین سان ناسازگاری ای که بین اوو واقعیت بروز می کند، به شکل نومید کننده‌ای تشدید می شود. در همین احوال، مشاهدات و رویدادهای فراوانی نمود را تقویت می کند و اینطور به نظر می رسد که این اتفاقات مؤید جنبهٔ ظاهراً واقعی آن است. چنین آدمی دیگر قادر نیست به تجاربی جدید و متفاوت از« نه من غریبم» بازیهای خودش روی آورد. همین ضعف درتجربهٔ جدید، چند صباحی این نوع آدمها

3 Sozial-adressierte Angst
4 Aggressive Angst

را از مناقشاتی که می تواند به شکست و ناکامی بیانجامد، حفظ می کند.

نمود دارای اهمیت زیادی است. برای درک بهتر آن لازم است کمی تأمل کنیم. آنچه ما نام ارزش بر آن می نهیم، نوعی تعیین اجتماعی است. مثلاً می دانیم که بسیاری از طرز رفتارهایی که در اعصار گذشته موجب تقدس و کسب افتخار بودند، درزمان ما، می توانند افراد را روانهٔ تیمارستان کنند. بنابر این، هرقدرهم درفلسفه، از معیارهای مطلق ارزش گذاری سخن رود، در عرصهٔ زندگی روزمره، مقیاسها چیزی جز ارزشهای تغییر یابندهٔ جامعه نیستند. این جامعه است که وجودِ ارزش را با تعارفِ ارج و منزلت، تجلیل می کند و فقدان آن را با بی اعتنایی و تحقیرپاسخ می گوید. جامعه، خود همچون متقاضی در قلمرو بازار ارزشها ظاهر می شود و درضمن، عرصهٔ تولید و عرضهٔ ارزشهای مطلوب را نیز در اختیار دارد. پرسش این است که جامعه چگونه به عیار ارزشهایی که ارائه می شوند و درجهٔ انطباق آنها با شاخصِ مطلوب خود پی می برد؟ آیا هیچ خطایی در کارش نیست؟ امکان ندارد فریب خورده باشد؟ آیا این خود جامعه نیست که با تشدید رقابت، حالتهایی را که به افسون ارزشها دامن می زنند، به وجود می آورد؟ آیا خود جامعه موجد بروز چنان عوارض بیموردی نیست که در طی نبرد بر سر کسب مقام و منزلت، رفته رفته ارزشهای واقعی را کنار می زنند و موجب ارج و قرب یافتن چیزهایی می شوند که صرفاً رنگ و نمایی از ارزش دارند؟ مرتبهٔ کنونی تمدن، درس تقریباً روشنی درباب موقعیت مذکور به ما می دهد: آنان که در بازی نقاب و شگردِ نمود استادند و در آرایش ظاهر ماهر، بخت و اقبالشان بیشمار است.

نیازی به اثبات این قاعده نیست که اگر جامعه دستخوش تناقضاتی باشد، زندگی روانی تک تک انسانها نیز تحت تأثیر آنها قرار می گیرد. نتیجه این که، هرآینه رقابت در جامعه عنصری اصلی به شمار آید، این امر در حیات روانی افراد هم به رُکنی اساسی مبدل می شود.

کودکان با مسألهٔ رقابت به صورت رقابت موجود بین برادران و خواهرانشان آشنا می شوند. بزرگسالان نیز شاهد جریان رقابت در حوزهٔ زندگی خود هستند و نیک می دانند که دیگران نیز چون آنها، با مقاصدی مشابه در کشاکش اند. در جریان این مبارزه، هر کس سعی دارد توسط نوعی توانایی و

www.pezhvakeiran.com

یا نمود و تظاهری از آن، امور خویش را پیش برد. چگونگی این روال به شرایط خاص فرد و ویژگیهای محیطش مربوط می شود. فردی که به «ترس همراه با مخاطب اجتماعی» گرفتار است، نمودی پُرمدعا و متوقع را جایگزین توانایی انجام کار می کند. همین فرد، زمانی که هنوز کودکی بیش نبوده، وقتی برادر و خواهرهایش در مدرسه نمرهٔ بهتری می آوردند، دچار تب و لرز شدیدی می شده، تا بتواند با جلب مراقبت محبت آمیز بزرگسالان نسبت به خودش، رقیبان را از میدان خارج کند. ابزار کارش در آن زمان عبارت بوده از مریض شدن و زمزمهٔ «اگر اینطور نمی شد...». او می توانسته این نغمه را تا بالاترین حد گزافه سر دهد: «اگر او مریض نمی شد...»، «اگر...» و قس علیهذا. گویی صرفاً مخالفت موجوداتی نیرومند و قوی پنجه مانع اَعمال محیرالعقول و کارهای مشعشع او است و فقط به دلیل این ممانعت است که او از پیشرفت بازمانده. به این ترتیب، او مدام طلبکار اعتبار و خواهان فرجه‌ای جدید است؛ البته با این ادعا که اگر روزی، روزگاری آن موانع برطرف شود، او از همه پیشی خواهد گرفت و به زمین و زمان نشان خواهد داد که اعمال و آثار دیگران، هرچه باشد، در برابر کارهای شگرفی که از دست او ساخته است ــ و فعلاً مانع از وقوع آنها می شوند ــ چیزی به حساب نمی آید.

روانشناسان با حیرت تمام در یافته اند که ترجیع بند «اگر اینطور نبود ...» را به خورد یک ملت هم می توان داد. در باب تأثیر چنین روشی بعد، به تفصیل سخن خواهیم گفت.

انسانِ مبتلا به «ترس با مخاطب اجتماعی» در جستجوی مقام و منزلت است و به این معنی، البته جویای قدرت؛ چرا که هراجع و اعتباری شامل اندکی قدرت نیز هست. اما انسانی که گرفتار «ترس تهاجمی» است، یکسره طالب قدرت است، آن هم قدرت تام، چرا که در قاموس او قدرت تقسیم شده معنی ندارد. او یا باید صاحب تمام قدرت باشد و یا عاجز و ناتوان می شود. وضعیت دوم چیزی است که او قادر به تحملش نیست، همچنان که هر فرد دیگری نیز حاضر به انکار شخصیت خود نیست. «ترس تهاجمی» معترف به وجود خویش نیست و به صورت ترس هم جلوه نمی کند؛ ظهور آن به شکل ترس هیجانی است. قهرمان ما که دستور آتش زدن جنگل را صادر کرد،

به حضور ترس در خود معترف نبود، چه بسا ترسی هم به ضمیر آگاهش راه نیافته بود. در وجود چنین شخصی، عنصر ترس فوراً به شکل نوعی تهاجم ظهور می کند؛ تهاجمی که حد و مرزی نمی شناسد وهیچ مانعی جلودارش نیست. پس برای رهایی جُستن از شر چنین ترسی، باید برای نابودی هر آنچه ترس آفرین است، کمر همت بربست. اما این شخص جبون را هرچیزی می تواند به ترس اندازد. در نتیجه، هدف ناآگاهانهٔ این ترسوی مهاجم و پرخاشجو، همانا کل قدرت متعال و همتراز خداوندگار است. او آماده است هر عاملی را که ارزش ذاتی او را زیر سؤال ببرد و یا حتی تزلزلی در احساس او نسبت به ارج و قرب خودش به وجود آورد، متزلزل کند، نیست و نابود کند و یا برای همیشه به صورت دست نشانده و اجیر خود در آورد. ارادهٔ قدرت جوی او حد و مرزی نمی شناسد، حتی مرگ هم نمی تواند عطش او را سیراب کند. از رفتار جباری نقل می شود که هر روز در اطراف گورهایی که دشمنان خود را در آنها دفن کرده بود، به گردش می پرداخت، زیرا هنوز هم دلهرهٔ دشمنی آنها را در دل داشت و خاطرش آسوده نبود. او حاضر بود تا پایان عمر هم در مرگ آنها به ماتم بنشیند، تا مگر از این طریق یقین حاصل کند که آنها واقعاً و بطور قطع مرده اند!

کسی که از ارج و ارزش خویش مطمئن باشد، ترس تهاجمی را نمی شناسد. همینطور کسانی که با کم و کسر یهای خود سرآشتی دارند و در واقع نوعدوست و مردم دارند، با این نوع ترس آشنایی ندارند و از بند آن آزادند. انسانی که از زندگی عادی خرسند و از همردیف دیگران بودن راضی است، از ترس تهاجمی آزاری نخواهد دید و کسی که به آدمها دل می بندد و انساندوست است، از شر چنین بلایی محفوظ خواهد ماند.

فرد مبتلا به ترس تهاجمی عشقی ندارد: نه به نوع انسان، نه به یاری و نه به خودش حتی. تمام نیرویی که در دعوت به عشق و محبت و هر گونه آری گفتن جاری است، در وجود این آدم به مصرف لبیک گویی به قدرت می رسد و حرکت و پویش این قدرت هم از تقلای بی امانش در انکار و طرد و نفی ضعف و بی قدرتی نشأت می گیرد. احساس بی قدرتی و عجز هیچ گاه دست از سر این آدم برنمی دارد؛ حتی یکه تازی دیوانه وار او پس از کسب قدرت

www.pezhvakeiran.com

هم، نقطهٔ پایانی بر این حالت نمی گذارد. مرگ در هر زمانی به سراغ او رود، زودرس تلقی می شود؛ چرا که او هنوز به غایت مقصودش دست نیافته است.

در نزد خدا، انسان مخلوق و موضوعی بیش نیست، اما در نزد دیگران و از زاویهٔ دید آنان، وجود هر آدم به معنی حضور محور مقاومتی است. مادام که آدمها به خود، چون غایت منظور بنگرند و از تبدیل شدن به آلت فعل دیگری، سر باز زنند، فرد قدرت طلب ــ یعنی همان فردی که اسیر ترس تهاجمی است ــ با مانع و مقاومتی غیر قابل عبور مواجه خواهد بود.

کسی که تشنهٔ ارج و اعتبار و طالب جاه و مقام است، وابسته و محتاج دیگران می شود، اگرچه مجبور باشد همان منزلت و مقام مطلوب را هم در پای آنها فدا کند. چنین فردی می تواند، و حتی می باید، قدر و احترام دیگران را نگه دارد، چرا که اگر او آنها را کوچک و بی مقدار گیرد، دیگر چگونه می توان برای آن رتبه و مقبولیتی که از آنها طلب می کند، ارج و قربی قائل شد و قدرش را شناخت؟ از اینروست که او، پس از گذشتن از پلهٔ خاصی از نردبان ترقی، دیگر هوای کسانی را که به او عزت و احترام می گذارند و ــ به اصطلاح ــ داخل آدم حسابش می کنند، خواهد داشت و به مصداق «به کوه آوای خوش ده تا خوش آید» رفتار خواهد کرد.

بنابر این، کسی که خواهان مرتبه و منزلت است، به واقعیت پشت نمی کند و علیه آن به ضدیت برنمی خیزد؛ مگر آنکه قصدِ گل آلود کردن آب وفریب دادن و گمراه کردن دیگران را در سر داشته باشد.

با توجه به آنچه گفته شد، می توان «ترس با مخاطب اجتماعی» را چون نوعی سوء استفاده از رفتار اجتماعی دیگران تلقی کرد. البته باید در نظر داشت که این نوع ترس، خود سوء استفاده مذکور را الزامی نمی کند و لذا، با تحقیر انسانها و ذلیل شمردن همهٔ چیزهای انسانی، همراه نیست.

در اعماق روح فرد جبونِ مهاجم و پرخاشجو، آنقدر احساس خفت و ذلت نسبت به خودش انبار شده است که به هیچ روی قابل بازگویی و اقرار نیست. از اینروست که او همهٔ کسانی را که ناخودآگاه از آنها می ترسد، حقیر و ذلیل می شمارد. ارادهٔ معطوف به قدرت، اراده ای است برخاسته از عطش و

تقلای کسب قدرت و اِعمال سُلطه بردیگران؛ پس دیگران را باید خوار و بی مقدار کند، تا خود به مقصود و منظور خویش نائل آید.

اگر کل وجود، به دلیل آکنده بودن از تناقض، جریانی است در حال شدن، پس این هستیِ پیوسته، با بحران و انتقاد قرین است. نقد آموزه‌ای است که ضمیر آگاه در بحبوحهٔ بحران آنرا به دست می آورد و انسان به یاری آن، بحران را پشت سر می گذارد. کسی که آماده نیست از خودش خُرده بگیرد، یا خود را در معرض نقد دیگران قرار دهد و در تقلای گریز از آن است، این شخص با انکار بحران، در واقع آنرا تداوم می بخشد. فرد قدرت طلب ــ مثل جن از بسم الله ــ از انتقاد می ترسد و آنرا توهینِ غیرقابل تحملی برای شأن خود می داند.

در میان ما، اشخاصی در رفت و آمدند که ظاهراً بسیار عادی جلوه می کنند و علامت و یژه‌ای ندارند، در حالی که همه چیز را می بینند و به خاطر می سپارند؛ همچون خدایانی تلافی جو که پنهانی به میان جماعتی از کفار و ملحدان راه یافته اند. حال اگر یکی از همین اشخاص بر اریکهٔ قدرت بنشیند، بابُهت و شگفتی در می یابیم که حافظهٔ وی ــ که قبلاً هیچ جلوهٔ خاصی نداشت ــ چه چیزهایی که به خاطر سپرده است؛ هر امر و اتفاق ریز و درشتی که از جانب او به طریقی حمل به توهین شده، یا موجب آزردگی او را فراهم کرده، در خاطرش حک شده است. این افراد رنجیدگی را هیچ گاه از خاطر نمی برند. بعضی از نویسندگان مایلند ارادهٔ معطوف به قدرت را نشانهٔ قوت تصمیم، شهامت، عزم شجاعانه و پهلوانی بدانند. ولی تنها همین یک جنبه، یعنی انتقامجویی بیمارگونه‌ای که از دل آزردگی و رنجش زیاده از حد بر می خیزد، کافی است تا هر آدمی را که کوچکترین خبری از خلق و خوی انسانها دارد متقاعد کند، که اراده و عطش قدرت طلبی چیزی نیست جز مرض خاص مردمان ضعیف و ناتوانی که کینهٔ همه را به دل گرفته اند؛ مردمانی که بابت فلاکت و بی مقداری خویش، بر هیچ بنی بشری رحمت روا نمی دارند. این بیماری ناشی از انزوای اجتماعی و فقدان احساس مدنی و غلیان جُبن و زبونی اخلاقی است. ارادهٔ معطوف به قدرت، همان شکل وجلوهٔ جبران و ما به ازایی است که ترس مهاجم و پرخاشجو در پی آن است.

www.pezhvakeiran.com

کسی که طالب مقام و منزلت است، به داشتن چیزی تظاهر می کند که مشتاق است آنرا در وجود خویش داشته باشد. او در راه نمود و نقاب حقیقت تلاش می کند. اما فردی که سودای قدرت در سر دارد، می خواهد که همه با خضوع و خشوع تصدیق کنند که او همان است که آرزو یش را دارد. او بر آن است که هر طور شده نمود را چون حقیقتی به کرسی نشاند. احوال آدم مجنون نیز بدینگونه است. آدم پریشان فکر این حالت را در پرگو ییها و مکرر خوانیهای بی پایانش نشان می دهد. او به جای خود، دنیای اطراف را دیوانه می پندارد و خود در نقشی ظاهر می شود که مشتاق آن است. اما آدم قدرت طلب واقعاً در صدد است تا جهان پیرامون خود را مجنون و پریشان کند و در این راه هر وسیلهٔ اعمال جبری را موجه می داند و به کار می برد. آدمهای پریشان فکر و مجنون را به دارالمجانین می سپارند؛ امّا در مورد آنان که جنون قدرت دارند، باید گفت که اگر اقبالشان یاری کند و خط فکری آنها با نیاز تحولات اجتماعی جور در آید، آیندهٔ درخشانی در انتظارشان است! سرنوشت آنها زمانی رقم می خورد که علاوه بر تنها فکری که در سرشان دور می زند ــ یعنی اعتقاد به خاص و صاحب رسالت بودن خویش ــ پیام آور یک نظریهٔ ریشه دار اجتماعی هم بشوند، که در آن شرایط، ظرفیت دلالت و قابلیت ارجاع داشته باشد. در چنین مواقعی، دیری نمی گذرد که فرد قدرت طلب را در رأس نهضتی می بینم. او بال و پَر خواهد گشود و خواهد شکفت. او از ایده سخن خواهد گفت و خود را رسول آن معرفی خواهد کرد. حال آنکه در واقع، خود را تجسم آن ایده می شمارد. او ندا سر خواهد داد: «ایده را به قدرت برسانید و مستقر کنید!» البته، منظورش این است که: «مرا بر اریکهٔ قدرت بنشانید!» همین که او در انجام این رسالت کامیاب شد، تاریخ بار دیگر فرصتی می یابد تا به میلیونها نفر در باب نظام جباریت درس عبرتی تازه دهد. همهٔ ابهامات و آشفتگیهای غیر قابل محاسبه در نقشه ها و طرحهای جباران، دست آخر از آنجا آب می خورد که به محض آنکه مسألهٔ بینش و تصمیمات خود آنها به میان می آید، بطور کلی در میان بود و نمود واقعیت هستی شان دست و پا می زنند و عاجزند که خود را از بافت و نظام خاص خودشان بیرون کشند. «رُمانتیسیسم» نهفته در تمامی جباریت‌ها نیز ریشه در همین نکته دارد.

اما پیش از آنکه به سراغ خصوصیات شخص جبار برویم و مبتنی بر اصول و قواعد عامی که شرح دادیم به کاوش و شناسایی شخصیت او همت کنیم، لازم است به شرح و توصیف دقیق‌تر کسانی بپردازیم که نان و نفس و عصای دست او بوده و او را بر مسند جباریت می نشانند؛ آنهایی که در واقع، خود، جباران ناکام زندگی روزانه‌اند. در حد کار ما نیست که دلایل و ریشه های جامعه شناسانهٔ جباریت را ارائه دهیم، لیکن این پدیده از مفروضات و مقدمات روانشناسانه نیز برخوردار است که بایستی پیش از آشکار کردن عظمت و پوچی آن، مورد بررسی و شناسایی قرار گیرد.

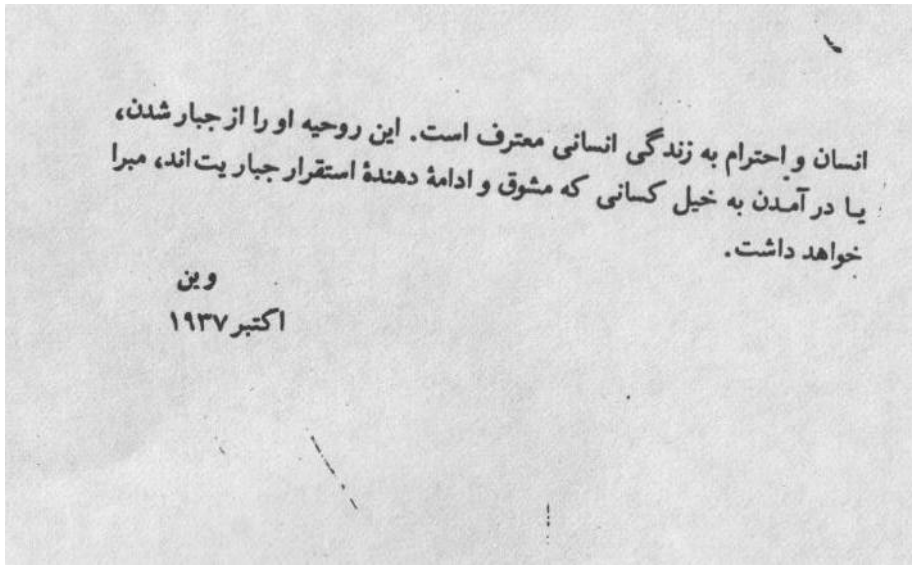
انسان و احترام به زندگی انسانی معترف است. این روحیه او را از جبار شدن، یا درآمدن به خیل کسانی که مشوق و ادامهٔ دهندهٔ استقرار جباریت‌اند، مبرا خواهد داشت.

وین
اکتبر ۱۹۳۷

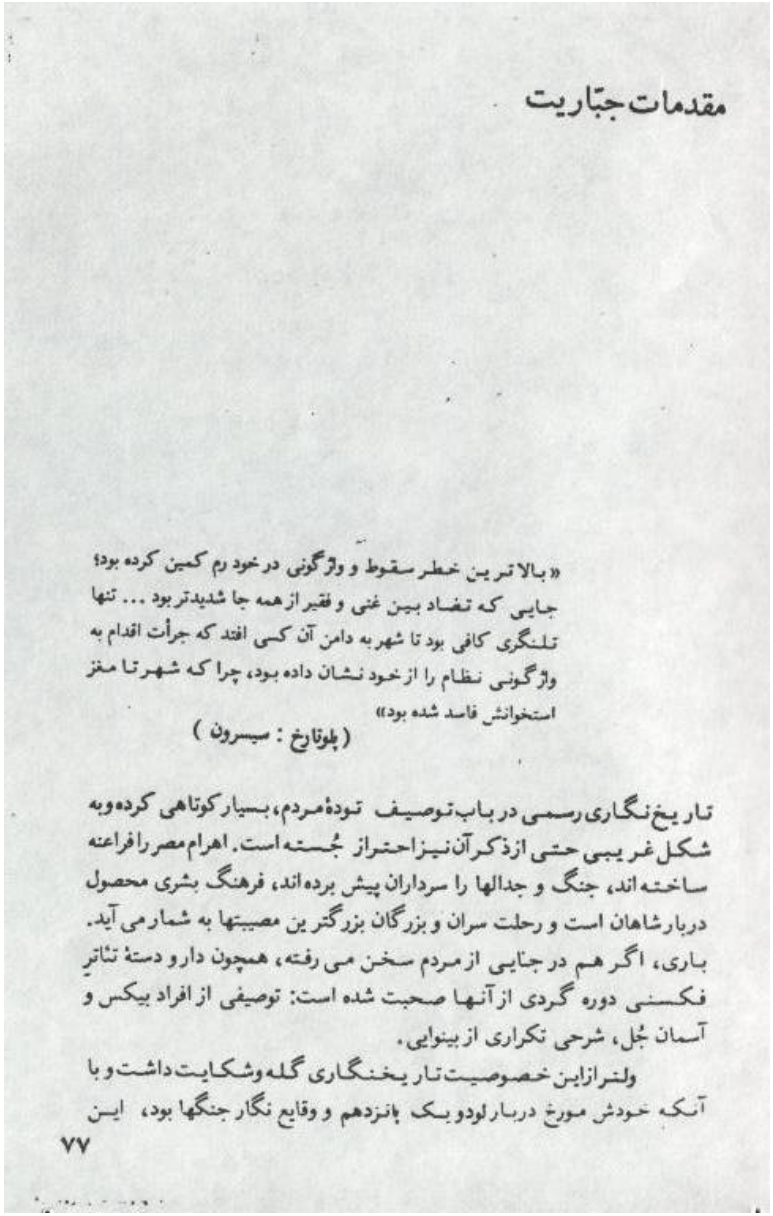

مقدمات جبّاریت

«بالاترین خطر سقوط و واژگونی در خود رم کمین کرده بود؛ جایی که تضاد بین غنی و فقیر از همه جا شدیدتر بود ... تنها تلنگری کافی بود تا شهر به دامن آن کسی افتد که جرأت اقدام به واژگونی نظام را از خود نشان داده بود، چرا که شهر تا مغز استخوانش فاسد شده بود»

(پلوتارخ : سیسرون)

تاریخ‌نگاری رسمی در باب توصیف تودهٔ مردم، بسیار کوتاهی کرده و به شکل غریبی حتی از ذکر آن نیز احتراز جُسته است. اهرام مصر را فراعنه ساخته‌اند، جنگ و جدالها را سرداران پیش برده‌اند، فرهنگ بشری محصول دربار شاهان است و رحلت سران و بزرگان بزرگترین مصیبتها به شمار می‌آید. باری، اگر هم در جایی از مردم سخن می‌رفته، همچون دار و دستهٔ تئاتر فکسنی دوره گردی از آنها صحبت شده است: توصیفی از افراد بیکس و آسمان جُل، شرحی تکراری از بینوایی.

ولتر از این خصوصیت تاریخنگاری گله و شکایت داشت و با آنکه خودش مورخ دربار لودویک پانزدهم و وقایع نگار جنگها بود، این

www.pezhvakeiran.com

درخواست راپیش کشید که: تاریخ باید عمدتاً به زندگی مردم توجه کند و به توصیف آداب و اخلاق و ویژگیهای خلق بپردازد و نشان دهد که چگونه مردم تاریخ را می سازند. این بینش، کاری از پیش نبرد، همانطور که سخنان لابرویر[1] نیز بی نتیجه ماند: «بزرگان اصلاً روح ندارند ...[از بین بزرگان و تودهٔ مردم] طرف کدام یک را باید گرفت؟ من نمی خواهم سبک سنگین کنم، [ولی] می خواهم خودم ازمردم باشم.» («کتاب منش ها»)

خلق در روند تاریخ، گمنام ماند و نامهای مستعار، حامل نیروهای محرکهٔ تاریخ به شمار آمدند.

این نتیجه گیری که عوام الناس کُند ذهن، عصبی و بی کله، ساده لوح، ابله وازدرک وحفظ منافع خودعاجزند بسیارسهل الوصول است؛ بخصوص که رویدادهای جاری سدهٔ کنونی نیزچنین ارزیابی و برداشتی را تقویت می کند. ناظران روشنفکر هم احکام و قواعدی چون آراء و نظریات گوستاو لوبُن را که آکنده از کینه و نفرت عمیق نسبت به اعمال توده‌ها است ،درست و بر حق می شمارند.

پس از چهار سال و نیم تحمل آلام و رنجهای یک جنگ جهانی، همه سوگند می خوردند که فجایع آنرا هرگز از یاد نبرند. اما برغم این عهدوپیمانها، هنوزچوب صلیب گورهای قربانیان نپوسیده که همهٔ آن قسم و آیه ها از خاطره‌ها رخت برمی بندد. آیا این حافظهٔ قاصر و فراموشکار، خود برهان بلاهت و دلیل نقص خاطرهٔ خلق الله نیست؟

باور آوردن به جباری که در شُرف کسب مقام است وپذیرش تمام وعده‌ووعیدهای ضد و نقیض او، انکار سابقه و حال و هوای قبلی خود، به طاق نسیان سپردن عبرتهای گذشته و ... آیا همهٔ این قضایا گواه صادق نظریهٔ لوبُن نیست که می گوید عوام فقط تحت فرمان هیجان قرار می گیرند و عقل را به ذهن آنها راهی نیست؟

ما قبلاً اشاره کرده‌ایم که پیدایش جباریت، محصول وضعیت اجتماعی خاصی است. با آنکه کندوکاو دربارهٔ این وضعیت، موضوع بررسی

۱ . La bruyere (۱۶۹۵ ــ ۱۶۴۵)، ژان دولابرو یر، نویسندهٔ فرانسوی. (م)

ما نبوده، بلکه بر عهدهٔ جامعه شناسی است، ولی پاره‌ای از جوانب این پدیده که به روان انسانها مربوط می شود و نیز جوانبی که به طرز رفتار فرد در میان تودهٔ مردم مربوط است را می توانیم مورد حلاجی قرار دهیم. نظام جباریت نمی تواند بدون رضایت دست کم بخشی از مردم مستقر شود. جباریت در اوان حکمروایی وسیطره‌اش، ــ و به طریق اولی ــ در مسیر صعود به قدرت، پیوسته از هواداری عدهٔ کثیری از مردم برخوردار است. بنابر این، وضعیت از این قرار است: مردمانی هستند که انتظار و آرزوی ظهور مرد مقتدری را می کشند که در زیر سایه اش آرام گیرند. این مردمان با بیقراری تمام، مشتاق تفویض آزادی و اختیار خود به آن مرد هستند. آنها آزادی و اختیار خود را در کف فرمان کسی قرار می دهند که به گواه تجارب تاریخی، هیچ گاه آن را از او بازپس نمی توانند گرفت. حال و هوای مردم، از میل شدید به اعمال قهر و خشونت آکنده می شود، در صورتی که تک تک افراد با بروز این خشونت در زندگی شخصی و در مورد خود موافق نیستند و آنرا در این مورد مردود می شمارند.

این وضعیت را چگونه می توان توضیح داد؟ تا هنگامی که به علل آن پی نبرده‌ایم، رگ وریشهٔ روانی جباریت را نشناخته‌ایم. برای بیان علت دزدی قرصی نان توسط کسی که از گرسنگی رنج می برد، نیازی به روانشناسی نداریم. برای درک این نکته نیز که چرا آدم قدرت طلب ــ به هر ترتیبی که بتواند و هر جا که امکانش باشد ــ قدرت را متصرف می شود نیز چندان احتیاجی به روانشناسی نیست. اما وقتی سخن از کسی می رود که حاضر است از فرط گرسنگی بمیرد، ولی دست به سرقت نَزند، و یا این که کسانی هستند که به چماقی که دارد بر فرقشان فرود می آید، به چشم عصای سِحر و اعجاز می نگرند و بدان ملتمس می شوند، آری، رسالت توضیح این حالت وپاسخ به اینگونه مسائل بر دوش روانشناسی است.

moeurs du peuple [« عادات و خلقیات مردم»] که ولتر نگارش آن را از تاریخ می طلبد، می توانست جوانبی از معضل فوق را برایمان روشن کند. ما می توانستیم از خلال آن توصیفات، مدارک و اسنادی را که برای استیضاح موارد نامبرده مورد نیاز است، بیرون کشیم، اما

www.pezhvakeiran.com

افسوس که چنین تاریخی رقم نخورده است و برغم پر گوییهایی که اندرباب خلق به چشم می خورد، کشف کم و کیف مقولهٔ مردم کماکان دچار کاستیهای فراوان است. زندگی روزمرهٔ مردم که همه در آن سهیم اند، هنوز زمین بکری است که حداقل به اندازهٔ کافی مورد تحلیل قرار نگرفته و آنچه هم دانسته و اظهارشده، سامان لازم را نیافته است. بدیهی است که مشاهدات روانشناسانه ای که در این باره موجود است، وافی به مقصود نیست، لیکن ما ناگزیریم فعلاً به همین یافته ها قناعت کنیم و آنها را ملاط کاربررسی خود قرار دهیم.

پس شایسته است که پاره‌ای از واقعیات روزمره را به دلیل اهمیت خاصی که در نظریهٔ ما دارند، به تفصیل بیشتر شناسایی کرده، خصائل بارز آنها را بشکافیم:

۱ ــ اکثریت قابل ملاحظه ای از انسانها ناگزیرند با کمبود عنصر شادمانی سر کنند.

۲ ــ توقعات اکثریت عظیم مردم در راه کسب اعتبار و منزلت مطلوب، در چهارچوب اجتماعی موجود، هیچ گونه بخت و اقبال اجابتی ندارد.

۳ ــ با توجه به آنچه گفته شد، در وجود تک تک این خیل بیشمار میلیونی که مردم یا خلق نامیده می شوند، اشتیاق کم و بیش آگاهانه ای به خروج از بندهای زندگی روزمره و مشاهدهٔ واژگونی و به هم ریختن نظم و ترتیبش، به چشم می خورد. پا به پای چنین تمایلاتی، کشش محسوسی به ماجراجوییهای اجتماعی وجود دارد که نباید آنرا با تلاش آگاهانه برای نیل به نظام نوینی ازمناسبات اجتماعی، عوضی گرفت.

۴ ــ بطور طبیعی، هر فردی در معرض تأثیر رویدادهای اجتماعی عام قرار دارد؛ و لیکن افراد، خود همیشه قادر به تشخیص این اتفاقات نیستند، چه برسد که معنی آنها را دریابند.

دربارهٔ (۱) : دوران خردسالی هر فرد، هر طور که بگذرد، بهر حال آبستن وعده و چشمداشت بزرگی است: قدم گذاشتن به دنیای بزرگسالان. توقع اجابت هر چیزی که در کودکی حسرتش به دل می ماند، به دوران بلوغ و

بزرگسالی موکول می شود. توسعهٔ عرصهٔ زندگی، استقلال عمل، مختار بودن در عزم و عمل، دست یافتن به امکان کیف و لذت و سایر موارد... اما می دانیم که زندگی توقعات عدهٔ قلیلی را برآورده می کند، و بخش عمدهٔ حیات بیدار اکثریت آدمها به کار و تلاش معاش می گذرد؛ کاری که معمولاً نه از سر تمایل و بر اساس انتخاب، بلکه از روی ناچاری است. مگر تعداد انسانهایی که توفیق انتخاب شغل مساعد و مطلوب خود راپیدا می کنند، چقدر است؟ اصلاً رقم کسانی که فرصت غور و تأمل در بارهٔ این امور رامی یابند، به چه حدی می رسد؟امروزه حدت غربت و بیگانگی موجود بین انسان وکارش، درست به همان شدت تناقض بین غنا وفقراست. چنین است که کار کسب معاش برای اکثریت مردم منشاء خستگی است و نه سرور و شادمانی، هرچند که بسیاری در آرزوی داشتن آن هستند، زیرا بدون کار، زندگی شان نابود می شود.

مسألهٔ دیگر، حیات انسانهاست، که می توانست رضایت بخش تر ازآن چیزی که هست، باشد. فراموش نشود که انسان، در این زمینه فی نفسه از آزادی عمل وابتکار بیشتری برخوردار است، ولذا زندگی عشقی، می توانست همچون زمینه ای مناسب، به کانون علائق و توجهات تسلی بخش تبدیل شود و از فشار زندگی بکاهد.

مشکل منازعات داخلی خانواده ها هم که بر همه آشکار است؛[۲] سبب آن کشمکشهایی است که میان نسلهای گوناگون خانواده در جریان است و معمولاً به شکل درگیری و نزاع بر سر جلب توجه و کسب منزلت و قدرت، در حصار تنگ خانواده و خانه و کاشانه انجام می گیرد. مشکل دیگر کمبود فیض فرهنگی و فقدان شرایط و مقدمات لازم فکری برای این زمینه است که باعث می شود خانواده ها از مهمترین سرچشمه های لذت و شادی محروم بمانند. آنهایی که در دامنه های گسترده و روشن حیات، عمر می گذرانند، از ظلمت و تیره روزی ای که زندگی اکثریت مردم را در خود گرفته است، غافل

۲ ــ فراموش نکنیم که بویژه خانواده های جدید بندرت ــ و تنها در روستا ــ به صورت یک واحد تولیدی باقی مانده اند و اکثراً یک واحد مصرفی صرف محسوب می شوند. و از اینرو، چیز قابل توجه و جاذبی برای اعضاً خود در برندارند.

www.pezhvakeiran.com

و بی خبرند.

دربارهٔ (۲): با توضیحاتی که تاکنون داده‌ایم، روشن است که جَد و جهد فرد برای کسب مقام و منزلت و پیدا کردن ارج و اعتبار تا چه اندازه حائز اهمیت است. اگر وی از میان تودهٔ مردم برخاسته باشد، کارش دشوارتر است، زیرا حد مقدوراتش به منظور ارتقاء موقعیت و دستیابی به منزلت، چندان وسیع نیست. او نه موقعیت اجتماعی برجسته‌ای دارد که از آن طریق بتواند سری در میان سرها درآورد، نه توفیق مدال گرفتن دارد، نه امکان شرکت در مهمانیهای خواص و نه ... آنهم در زمانه‌ای که ارضای میل به داشتن قرب و منزلت، به شکل سازمان یافته و گروهی، برآورده می شود. تعداد بیشماری از انسانها، با آنکه سرگرم انجام مشاغل و کارهای مفیدی نیز هستند، پیوسته احساس می کنند که به صورت موجوداتی اضافی و قابل تعویض درآمده‌اند، و همین احساسی است که مثل خوره درون آنها را می خورد و تحلیل می برد. محصول کار آنها، آنقدر از ارزش و قیمت افتاده است که لاجرم باعث ایجاد احساس حقارت اجتماعی در وجودشان می شود. آنها محکوم‌اند به اینکه هرگز توفیق کسب اعتبار و منزلتی نیابند و هیچ گاه خود را راضی و خرسند نبینند.

نویسندگانی که مقالات سرگرم کنندهٔ روانشناسی می نویسند، مقاومت ناچیز تودهٔ مردم در برابر خطر و مصایب جنگ را، ناشی از وجود آمال و امیدهای سادیستی می دانند. اگر این حرف پوچ و بی معنی را مبنا قرار دهیم، البته می توان نتیجه گرفته که جنگ، پدیده‌ای انحطاط آمیز و فساد انگیز نیست، بلکه اجابت آمال و حصول خرسندی را به همراه دارد. البته، پاره‌ای از نکات وجود دارد که اظهار نظر دربارهٔ آنها در صلاحیت روانشناس است و او باید به آنها توجه دهد: جنگ که درمی گیرد، لباس بیرنگ و گمنام فرد، جایش را به یونیفورم نظامی مزین به درجه و نشان می دهد. البته حمل درجهٔ فی المثل گروهبانی، افتخار چندانی ندارد، لیکن هرچه نباشد، او حالا گروهبان است و نه آنچنان که در دورهٔ صلح بود، جزیی گمنام در انبوه جمع. وانگهی، چه امیدهایی که در دل گروهبان ما، جوانه نمی زند و چه خیالپردازیهایی که در آنها هرگروهبانی خود را در نقش منجی خلق نمی بیند.

نکتهٔ دیگر، در قدرت کُشتار است؛ جنگ به هر کسی که تفنگی در کف گیرد، این قدرت را عطا می کند، جاذبهٔ این قدرت در آن نیست که ارضاء کنندهٔ نیازهای سادیستی است، بدان سبب است که قدرت به شمار می رود. فراموش نکنیم که فردِ سادیست نیز در زمرهٔ آدمهای قدرت طلب است و خیال می کند با ارتکاب اعمال سادیستی قدرت به چنگ می آورد.

دربارهٔ نارضایی جنسی و انسانهایی که در این مورد گرفتاری دارند، کوهی از کتاب به نگارش درآمده است. تردیدی نیست که در اینجا معضلی وجود دارد، لیکن این مسأله اصلاً با مشکل عظیم دیگر ــ یعنی با نارضایتی میلیونی اکثر قریب به اتفاق مردم در باب عدم تحقق خواستِ بر حق داشتن اعتبار و مقبولیت و منزلت ــ قابل قیاس نیست.

دربارهٔ (۳): گسیختن بندها و گریز از زندگانی کسالت بار و ناکام روزمره، جانمایهٔ آن اشتیاق درونی است که بخصوص شرکتهای فیلمسازی با مهارت خاصی از آن بهره برداری می کنند. این میل پر سوز و گدازِ درونی، حائز اهمیت برجسته‌ای است. موفقیت شرکتهای نامبرده و تهیهٔ فیلمهایی که متناسب باهمین میل و اشتیاق ساخته شده‌اند، همگی دلائل واضحی هستند در اثبات نقش مهمی که احساس مزبور ایفا می کند. البته اقدام به گریز از دایرهٔ کسالتهای روزمره، خروجی است ناکام، و اگر فرد تن به حادثه دهد معلوم نیست تا کجا بتواند ادامه دهد. زندگی روزمره با شتابی غیر قابل تصور، شور و هیجان و حتی اصل وجود هر ماجرایی را می بلعد و در خود حل می کند. تنها این ماجرای اجتماعی است، که برغم ناروشنی عواقبش بیش از هر ماجرای دیگری دریاغ سبز نشان می دهد و درواقع نیز چه طرفه گشت و گذاری است!

جباران نیز بخوبی از این اشتیاق سوزان به ماجراجویی و نفرت و بیزاری از روزگار بیرنگ مطلع‌اند و روی آن حساب می کنند. همان صحنه سازیهای مربوط به آئین معارفهٔ آغازین، خود کاری است پُرهیاهو و جنجالی که بسیار موثر است. کسی که در شرف نیل به مقام جباریت است، چنان آتش آمال و آرزوها را دامن می زند و چنان امیدهایی در دل مردم زنده می کند که ما فوق هر گونه تصوری است. جبار که خود از اعماق جامعه بالا آمده، در

www.pezhvakeiran.com

مدح وثنای خویش ندا در می دهد که آیا گوشت وپوست و خون او همانند سایر مردمان و تودهٔ مردم نبوده است و آیا رفعت وصعود او دلیلی نیست در این باب که می توان از ژرفای تیرگی و قعر ظلمت بیرون زد وچون اخگری تابناک در آسمان شب جای گرفت؟ ناگهان، وجود همه را شبههٔ عروج فرا می گیرد، و چه بسا کسانی که دستمال دست خود را در فش کاویان می انگارند و تأسف می خورند که چرا قبلاً از آن مطلع نبوده اند.

جبار، پیش از کسب قدرت، به هر کس و ناکسی که طرف او را بگیرد، همه نوع قولی می دهد؛ مهمتر از همه آنکه وعده و وعید می دهد که دستگاه قدرت عظیمی برپا کرده، ادارهٔ آنرا به دست کسانی بسپارد که با وفاداری از وی اطاعت می کنند. خلاصهٔ کلام آنکه او وعدهٔ قدرت می دهد. آیا تا آنوقت هرگز کسی آدم خُرده پا و آسمان جل را شخصاً مورد خطاب قرار داده و به او قول قدرت داده بود؟ این نکتهٔ بسیار مهمی است. سخن بر سر این نکته نیست که آن قشر اجتماعی که آدم خُرده پا بدان تعلق دارد، صاحب قدرت می شود. خیر، به شخص او وعدهٔ ارتقاء مقام داده می شود و نویدهایی از این دست که از شر ذلت قشر خود رهایی خواهد یافت. آری، جبار کبیر خطاب به میلیونها صغیر ناکام، که همان آمال و آرزوهای مرجع اعظم را در سر دارند، ندا می دهد؛ لیکن در وجود این جماعت، اشتیاق به اضطرار و ناچاری تبدیل شده است.

اما پس از کسب قدرت، وعده ووعیدهای جبار، تنها برای چند هزار نفری به واقعیت می پیوندد و از اینجا به بعد است که جبار دچار بیم و وحشت از دیگران می شود. پیروی خیل عظیم مردمان از او، در طلب تغییری صورت می گیرد. کسی که عمیقاً از وضعیت خویش بیزار است و به دلیل در جا زدن در چنین وضعی، به چشم خود حقیر می نماید، بی تردید تغییر و تحول در موقعیت نامبرده را به هرچیز دیگری ترجیح می دهد، ودرباب کم و زیاد مزایای موقعیت تازه یافته، زیاد سخت نمی گیرد و به اصطلاح مته به خشخاش نمی گذارد. نظام جباریت دنیای از بنیاد نوینی را نوید می دهد. و تاریخ گواه است که هرگز هیچ حکومت جبارسالاری نتوانسته وضعیت اجتماعی را به شکلی مترقی تغییر دهد. جباران همیشه، رسیدن به آستان عصر جدیدی را جار

زده اند، اما درپایان کار، آنچه مردم از سر گذرانده اند، جز دوره‌ای آکنده از ظلم و تلخکامی نبوده است. البته، جباریت باعث انجام تغییر و تحولات چندی در روال و روابط زندگی روزمره می شود، لیکن سینه چاکان این نظامها خیلی دیر متوجه می شوند که رهایی از شر تیره روزی و فلاکت قبلی، کاری نیست که از دست چنین تغییراتی بر بیاید.

دربارهٔ(٤) : زمانی که پیله ور کنار خیابان، درپی یک بحران اقتصادی خانه خراب می شود، و بحران، مکانیسم تولید و مصرف را چنان از هم می گسلد که تولید انبوه و مصرف اندک در کنار هم جریان می یابد، فلان پیله ور ورشکسته هم کلمهٔ بحران را برزبان جاری می کند. ولی او به احتمال زیاد، به نام نصیب وقسمت، به آن تسلیم می شود، زیرا تجارب ضروری را برای درک اسرار این بحران ندارد ونمی تواند بفهمد که آیا چنین مصیبتی قابل اجتناب بوده است یا خیر. در یافتِ پیله وراز بحران، مانند احساس وجود عاملی خبیث است. نزد او این خباثت، شمایل و لفافه ای افسانه ای می یابد تا به این طریق، درک آن برایش آسان شود. جنگیدن علیه مخوف ترین شیاطین، بمراتب سهل تر از آن است که آدم بر ضد پدیده هایی به مبارزه برخیزد که، برغم گیر کردن و سرگردانی در هزار توی قدرت آنها، و به سبب وجود گره های پیچیده و شبکه بندیهای غامض، تنها آن دهلیزی از آن را بوضوح می بینند که خود مستقیماً در آن گیر افتاده است. در این دنیایی که درک آن مستلزم برخورداری از دیدگاهی گسترده است، میلیونها نفر از همنوعان ما با درجه ای از آگاهی و اطلاع عمر می گذرانند که حوزه و چشم انداز آن صرفاً شامل تاریخچهٔ محل زیستشان می شود. بحران پیرامون آنها، زمانی قابل درک می شود که از دیدگاهی جهانی بدان نگریسته شود، حال آنکه بنابر مفروضات و آمادگیهای محدودشان، از زاویهٔ حوادث جاری در کوچه و بازار تنگ محیط خویش به جهان نگاه می کنند.

در همین زمان، جبار بشارت رفع بحران ووعدهٔ رفاه وآسایش ابدی می دهد. البته دیگرانی هم هستند که چنین قول و خبرهایی را آواز می دهند، ولی او ــ جبار ــ عنصر بسیار مهمتر و اساسی تری رامطرح می کند: اسطورهٔ

www.pezhvakeiran.com

خصم! کیست این دشمن؟ همسایهٔ نزدیک! و همه همسایه‌ای دارند که نسبت به او احساس بیزاری می کنند. آیا کسی هست که چنین همسایه‌ای نداشته باشد؟ خصم نامبرده تجسم همان تفاله‌های حقارت و دغلکار بهاست. رُوال کار این است که طرفدار جبار نمونه و سرمشق ملت قلمداد می شود، نجیب‌زادهٔ مادرزاد به شمار می رود؛ نجیب‌زاده‌ای که به یمن بیعت با جبار، اصالت خود را به ثبوت می رساند! پس جبار حتی پیش از هر گونه اقدام واقعی به منظور یاری و نجات زندگی پیله‌ور، پیشکشهایی به او تقدیم می کند.

اولاً جبار، جهان پیچیده و غامض را ــ برحسب عواملی پیش پا افتاده و ساده فهم ــ از دوشق سیاهی و سفیدی، بدی و خوبی، خیر و شر، مرکب می داند. اکنون، حتی پیله‌ور هم بخوبی از قضایا سر در می آورد و می فهمد چرا در شرایطی که دیگران خوب زندگی می کنند، او دچار این همه عُسرت و دشواری است.

ثانیاً، جبار احساس کینه‌توزی مردم را برمی انگیزد و به آن مشروعیت می بخشد. جبار با ارتقاء این احساس به مرتبتی اعتقادی، آنرا احساسی اصیل و شریف جلوه می دهد. هر آنچه قبلاً می بایست شرمگینانه، پنهان و پوشیده بماند، همهٔ احساساتی که دائماً حین توجه به وضع دیگران و میل به قیاس، به وجود می آمد و موجب چنان احساس ذلتی می شد که آدمی برای القای شبههٔ ارج و احترام به خویش، ناگزیر به نفی و انکار دیگران می شد، اکنون همهٔ این احساس‌های نکبت بار، یکسره موجب عزت و افتخار می شود؛ حال می توان رشک و حسد ورزید، بی آنکه حتی به بخل و تنگ نظری خود نیز گمان بریم. گرایش در هم شکستن و تخریب ارزشها، جانی تازه می گیرد و دست به کار می شود، که البته این خود شاهکاری است.

ثالثاً، جبار به آدم خُرده پا، نوعی احساس بود و بقاء و ثبات می بخشد. جبار به او می گوید: «تو و من، ما، که با هم باشیم، بخوبی از پس معضلات برمی آییم. هیچ کس جز من در غم وضع تو نیست. تو در من هستی و من در تو.» وقتی چنین تداعی های دلنوازی در شیوهٔ تبلیغاتی جبار جای می گیرد، طبیعی است که تأثیرات درخشانی بر جای می گذارد. پیله‌وران خُرده پا نمی دانند که آن هالهٔ درخشانی که جبار را در بر گرفته و او

را بدان‌سان تابان و شایان تحسین جلوه می دهد، از نور مشعلهایی که در دست خودشان بالا گرفته‌اند، ساطع شده است. آنها غافل‌اند که پرتو نور آن ماه تابان، از خود آنهاست. آنها نشئهٔ این باورند که چقدر جالب و سُکرآور است با چنین سرور تابانی، از نزدیک و به زبان خودمانی من و تو وارد گفتگو شوند. هنگامی که زنی زشترو برای اولین بار با این تعارف روبرو شود که چه زیبا و فریباست، درست در همان موقع، عفتش به مخاطره افتاده است؛ حتی اگر خواستگار نه زیبا باشد و نه هوشمند. پیله‌ور خرده پا هم ــ که تاکنون کسی تحویلش نمی گرفت ــ ناگهان خود رامطلوب و خواستنی احساس می کند. البته کسی که چنین احساس و جرأتی به وی می بخشد، همان کسی است که با صفت عوامفریبی توصیف می شود. عوامفریب ظاهراً راهبر عوام جلوه می کند، ولی در واقع گمراه کنندهٔ عوام است.

در مسأله راهبری عوام الناس همیشه جای نگرانی وجود داشته است. عوامفریب که ــ درموردی که بدان می‌پردازیم ــ همان شخص جباراست، با علاقه روی هیجانات انگشت می گذارد. سخن گفتنش، گاه باخشم و فریاد، لیکن پیوسته آکنده از احساس و همراه‌بابارقه‌ای از دَم مسیحایی، درست به دل شنوندگانش می نشیند. او همانطور که آنها می خواهند صحبت می کند، و سخنانی را بر زبان می آورد که خود آنها، هر آینه توان بیانش را داشتند، آرزومند گفتنش بودند. کسی که روی احساس کسالت و بیزاری خلق‌الله شرط می بندد، باخت ندارد. زندگی روزمره بطور پیوسته و فزاینده، در ذهن آدمهای معمولی و به اصطلاح روزمره، کلی ملامت و بی میلی تل انبار می کند. زندگانی روزمره، در ذهن این آدمها، ماهیتاً، نوعی احساس ناتوانی و سرر یزشدن حقارت را تداعی می کند. در احساس بیزاری نسبت به این زندگانی، گرایش به از میان برداشتن کسانی نهفته است که در ایجاد آن مقصرند. در این احساس، تمایل به داغان کردن چیزی موج می زند که در برابر آن نه یک نیروی راهگشا و مترقی، بل فقط حس عجز و ناتوانی است که طغیان می کند. این بیزاری اجتماعی، که بطور فردی احساس می شود، ما به ازا و جبران خویش را می جوید. فرد به تنهایی قادر به جبران مافات نیست، چرا که مسأله بر سر مناسباتی است که زندگی، خود بر اساس آن می گردد. اگر

www.pezhvakeiran.com

چه او نیز در این مناسبات دستی دارد، اما به تنهایی قادر به تغییرش نیست. وقتی در برابر فلان درد و رنج، کاری از دست آدم ساخته نباشد، بسادگی به باور اعجاز متوسل می شود و در تب و اشتیاق معجزه‌ای که رنج و عذاب او را از میان بردارد، می سوزد. مضمون اندیشهٔ نجات مسیحایی، در شکل اولیه اش، چیزی جز این نبوده است. آنان که خود در صدد رفع کاستیها و جبران ضعفهای خویش برنمی آیند، انتظار دارند که دیگری برای آنها دست بالا کند. شاگرد بیمُرضه دلش می خواهد که معلم مریض شود و یا حتی بمیرد. تا در جلسهٔ بعدی کلاس درس گرفتار رسوایی ناشی از ناتوانی خود نشود. جماعت عظیمی که خرج انواع و اقسام دعانویسی و طالع بینی و ... را می دهند، از قماش همان آدمهایی هستند که در اشتیاق و انتظار گشایشی در کارشان به سر می برند؛ در حالی که رأساً دست به هیچ اقدامی نمی زنند. تصادفی نیست که مقارن فرا رسیدن دوره‌ای از جباریت، بازار رمالان و کف بینان نیز گرم می شود! معجزه، امید بی عملان مستمند و رنجبران بی عمل است، امید انسانهای جبون. اینها دل به کسی می بندند که به جای همهٔ آنها صاحب جرأت وقوت عمل باشد. این جماعت حاضرند بسیاری از چیزهایی را که معمولاً ارجمند و عزیز می دارند، در این راه فدا کنند. آیا به این مناسبت بایستی عوام الناس را ابله و ناقص العقل بشماریم؟ فرد روان تژند، هر قدر هم هوشمند باشد، باز حاضر است در مقابل سپر بلایی که بیمار یش برای وی می سازد، از کلیهٔ مزایای سلامتی درگذرد. قوهٔ حافظه اش از کار می افتد؛ چرا که نیازی به حفظ موضوع‌های غامض و به خاطر سپردن مفاهیم مجرد ندارد و صرفاً باید مشاهدات خصوصی و حوادثی را ضبط کند که مستقیماً به خود او مربوط می شود. هر کسی ــ بر این مبنا ــ در روال زندگی خود تأمل کند، در می یابد که چگونه در شرایط دشوار، به سطحی نازلتر از حد معمول بصیرت خود فرو افتاده است.

آدمی در موقعیت‌های دشوار، یا از خود فراتر می رود و کاستیها را جبران می کند و یا از مرتبهٔ خویش فرو می غلتد و معجزه‌ای را انتظار می کشد؛ بدون آنکه تلاشی کرده باشد تا موانع و دشواریها، خود به خود غیب شوند. جبران و رفع کمبودها به عزم و شهامت، ضمیر آگاه و نقادوژرف بینی

نیاز دارد، ولی این صفات بندرت پیدا می شوند. چگونه از آدمهای تنها و منفردی که مجموعاً تودهٔ مردم را تشکیل می دهند، می توان انتظار داشت تا در اوضاع و احوال بسیار سخت و ناملایم زندگی، خود را به درجات رفیع، ارتقاء مرتبت دهند و تا فراز بلندیهای شگرفی که صرفاً به یمن وقوت جبرانهای اجتماعی می توان بدان نائل شد، پرواز کنند؟ آیا هیچ گاه به تودهٔ مردم، درس شهامت و اعتماد به نفس اجتماعی آموخته شده است؟ کسی که در صدد تحقیر توده‌هاست، باید اول چشمانش را بر شرایط زندگی خود و حقایق مربوط به هستی خویش فرو بندد. در حالی که اگر در تلاش در یافت حقایق باشد، باید وضعیت خویش را نیز ملحوظ دارد.

به این ترتیب روشن می شود که فقدان بصیرت و روشن بینی ونبودن جرأت و شهامت نزد مردم، از جملهٔ مفروضات و مقدمات مهم پیدایش و استقرار نظام جباریت به شمار می رود. کوشندگانی که در راه آگاهی بخشیدن به تودهٔ مردم و تقویت همت آنان فعالند چه بسیار و کرراً این واقعیت را از نظر دور می دارند که خلق از شور و شوق آنها به تغییر و دگرگونی، بسیار فاصله دارد. گفته شده است که انسان هر آینه واقعاً چیزی نداشته باشد که از دست بدهد، حاضر می شود از زندگی اش هم مایه بگذارد و جانش را به خطر بیندازد. اما در بارهٔ چگونگی این مسأله، اکثر مُصلحان تاکنون راه خطا رفته‌اند. در زندگی روزمرهٔ تودهٔ مردم، چه بسیار دانسته های اندک و حقیری که در چشم صاحبانشان نعمتی گرانقدر جلوه می کنند. مردمان حاضر به گذشتن از این چیزها نیستند و برعکس برای حفظ و حراست از آنها طوری احتیاط و ملاحظه کاری می کنند که موجب خشم وپرخاش مصلحان می شود. فرمان مُصلح وپیام‌آور از شعلهٔ دلبستگی به عقاید خود مشتعل است و گمان می برد چنین آتشی در دل دیگران نیز نهفته است و تنها به دَمی نیاز دارد تا فروزان شود و شعله کشد. او به خطا می رود وپیوسته نیز چنین بوده است. او مردم را ندا می دهد: «بپاخیزید و هر آنچه دارید، فدیه کنید تا ارض موعود جاودان نصیبتان شود.» در حالی که فرد شیاد وعوامفریب فریاد برمی آورد که: «من همهٔ کارها را رو براه می کنم. پس به اشارهٔ من به سر بدوید! من فکر همه چیز را کرده‌ام و مراقب همه چیز هستم! شما در کف با کفایت من

www.pezhvakeiran.com

آسوده و در امان خواهید بود!» اطمینان خاطرهایی ازاین دست که عوامفریب به مردم می دهد فُرجه بزرگی برای او محسوب می شود. آیا این وضع دلیلی بربلاهت توده هاست؟ این حرف پوچی است. پیش افتادن عوامفریب شیاد از آن رو است که او به توده ها، درست همان چیزی را وعده می دهد که هر فردی از انبوه مردم، هر فرد در انزوا و تنهایی خود ــ و می توان گفت در امتداد دوران دورماندهٔ خردسالی اش ــ با شور و شوق فراوان طالب آن است: برخورداری از مزایای دوران کودکی، یعنی نداشتن مسئولیت. بر خلاف آن روانشناسان توده ای که به روال گوستاو لوبُن می اندیشند، نظر ما این است که خاصیت تأثیرپذیری در تودهٔ مردم، به جمع و انبوه شدن آنها مربوط نیست؛ زیرا مردمی که توسط عناصر فریبکار و شیاد گرد همَ می آیند، از دیدگاه اجتماعی دارای وحدتی نیستند؛ اینها انبوه کثیری از آدمهای خود پرست اند و شارلاتانِ عوامفریب هم روی ویژگی خودپرستی آنها انگشت می گذارد و به هیجانشان می آورد. بیباکی، سفاکی و بیرحمی که از افراد متعلق به چنین توده هایی به منصهٔ ظهور می رسد، خاص افرادِ جبون به قدرت رسیده است. این خصوصیات، تماماً نشانهٔ همان نشئهٔ مخصوص به قدرت رسیدن افراد زبون است.

از آنچه گفته شد، بسادگی می توان دریافت که هرچه خودآگاهی و بصیرت سیاسی ملت بیشتر و پخته تر باشد، امکان روی آوردنش به یک جبار و گرو گذاشتن آزادی اش در چنگ وی، بعیدتر خواهد بود. بی سبب نیست که جبارسالاریهای نوین در میان ملتهایی بروز کرده و مستقر شده است که با تأخیر بسیار به قافله بیداری و خودآگاهی و وحدت ملی رسیده اند. اندیشه ها و نقشه های فتح و فرمانروایی بر جهان، در واقع افکار جبران کننده و مابه ازای عقدهٔ حقارت ملی است. در زمانی که نزد یهودیان ایدهٔ نجات پدیدار شد، وضع آنها نیز از همین قرار بود. و امروز هم برخی از ملتهای جدید چنین حال و هوایی دارند. ملتهایی که واقعاً موفق شدند بر دنیا تسلط یابند، بندرت پیام آور چنین افکاری بوده اند. برای آنها واقعیت کفایت می کرد و دیگر نیازی به رؤیای آن نداشتند.[۳]

←

۳ ــ بجاست که به خوانندگان هشدار دهیم، اشارات و تذکرات ما را در حد و اندازهٔ

اگر بیداری و خودآگاهی اجتماعی ــ نه در حدّ یک فرد، که ــ به شکل خصلت عمومی یک ملت درآمده باشد، آنگاه در جامعه، وسیلهٔ دفاعی پرقوتی علیه شیادی عناصر عوامفریب و بر ضد جبار سالاری وجود دارد. هرچه یک فرد بیشتر به اقدام و کار و کوشش به منظور تغییر و تحول بپردازد، به همان اندازه نیازش به اعجاز کمتر می شود، و هرچه فرد کمتر به معجزه محتاج باشد، کمتر هم انتظار آنرا می کشد. فقط کسانی به سحر و اعجاز روی می آورند که انتظار آنرا می کشند.

هستند هنوز جماعات بدوی ای که به مثابهٔ جادوگر، فقط به غریبه ها باور دارند. اینها کسانی را به این طرف و آن طرف می فرستند تا اولین و بهترین بیگانه ای را که سر راهشان قرار گرفت، دستگیر کنند و در مقام ساحر با خود بیاورند. در برخی از قبایل، اشتغال به سحر و جادو، کاری خطرناک به شمار می رود و هیچ کس تمایلی بدان ندارد، و هر آینه ــ بنا به دلایل موروثی ــ تکلیف جادوگری بر دوش فردی افتد، ازشدت خوف، یا به سرزمینهای قبایل بیگانه می گریزد و یا تن به مرگ می سپارد.

عصر نوین افتخار می کند که از شرّ بلای افکار ساحرانه رهایی یافته است؛ حال آنکه زندگی روزمره اش سرشار از عناصر آن است. کسانی که به هر دلیلی «به تخته می زنند» و یا می کوشند امور مهم خود را حتی المقدور، در روزها و ساعات سعد انجام دهند و یا دیدن گربهٔ سیاه را نحس می شمارند و ... اینها نمی توانند منکر وجود عنصر جادویی باشند. در افکار مردمان عصر ما عناصر جادویی، بیش از همهٔ باورها و واجبات افکار قرون دیگر، موج می زند. و بدیهی است که بین تشویش و دلواپسی ناشی از مشاهدهٔ گربهٔ سیاه و موفقیت فرد عوامفریب رابطه ای هست.

ساحری که امروزه مردم به او نیاز دارند، البته نامش جادوگر نیست،

→ مشخصی ملحوظ شمارند و نه بیشتر. احکام روانشناسی توده ای هم از اهمیت بیشتری برخوردار نیستند. روانشناسی می تواند به مثابهٔ خصلت نمایی اجتماعی، به ادراک امور کمک رساند و در یافت ما را از حوادثی که خود اساس و استدلال اجتماعی دارند، بهبود بخشد و جوانب ذهنی فضا بازار روشن کند. سعی ما این است که در همین چهارچوب باقی بمانیم.

لیکن تأثیر اقدامات او بر همان باورهای جادو یی استوار است. فرد جبار در واقع ارضاء کنندهٔ همان نیازهای جادو یی است. این نیازها زمانی از میان می روند که مردمی که پای ظهور معجزه می نشینند و اجابت آمال خود را از آن انتظار می کشند، خود صاحب جرأت و علم و آگاهی لازم برای نیل به خواسته ها و تحقق آمال خود شوند. بررسی و پاسخ به این پرسش که در چه زمانی و تحت کدام شرایط، نیازهای نامبرده به نیرو یی سیاسی مبدل می شود، بر عهدهٔ جامعه شناسان است. تاریخ به ما می آموزد که علاوه بر توده های محتاج و مستمند و شخص عوامفریب، پای نیروی سومی نیز در میان است. نیرو یی که بانی توفیق و حتی باعث سازماندهی فتح و ظفر آن شیاد عوامفریب می شود. همین نیرو است که عوامفریب را چون نامزد مناسبی برای استقرار جباریت پرورش می دهد، و سر بزنگاه به صحنه سازیهای جنجالی و ترتیب برنامه های عوامفریبانهٔ او می پردازد. و خلاصهٔ کلام، از هیچکاره ای، همه کاره می سازد تا توسط این هیچکاره و با نام مستعار او به سلطه و سیادت نائل آید.

روزگاری بود که حکام سلطه گر، خود را همتای خدایان و یا دست کم از وابستگان نزدیک آنان جا می زدند. همین که این شهرت تأثیر خود را از دست داد، آنها به هراس افتادند که مبادا تلألو و جلای جادو یی حاکمیتشان مستهلک شود، و لذا در صدد یافتن منجی برآمدند. کسی را یافتند و همچون نجات دهنده به نمایش گذاشتند، در حالی که خود در پشت پرده پنهان ماندند. البته لزومی نبود که خود نیز به قدرت جادو یی او باور آورند، چرا که شیوهٔ کار آنها عاقلانه تر از این حرفها بود: آنها منجی موعود را مورد استفاده قرار دادند تا به این وسیله از اضطرار و ناچاری عوام، از این ناگزیری جبن آمیز آنها، که به گونه ای جادو زده انتظار نجات می کشند، سوء استفاده کنند.

***

از آنچه شرحش رفت، به این نتیجه می رسیم: همانطور که «ترس با مخاطب اجتماعی» و «ترس تهاجمی» در جایی و هنگامی پیش می آیند که جبران کاستی و ضعف ضرورت یافته، ولی حاصل نیامده است، جباریت نیز ــ حداقل از نظر روانشناسانه ــ زمانی مستقر می شود که ملتی، به دلایلی که

کاوش و کشف آنها بر عهدهٔ جامعه شناسی است، به اضطرار مخاطره آمیز دچار آمده، ولی به همان دلایل پیش گفته، قادر به رفع و پشت سر گذاردن آن نشده باشد. برای مثال، زمانی این وضعیت پیش می آید که بحرانی سخت خبر از ختم دوره‌ای از تکامل و ضرورت گشایش دورانی نوین ــ و چه بسا عصری بطور کلی جدید ــ می دهد، در حالی که نیروهای موجود برای از میان برداشتن و رفع وضعیت فرسوده و خلق موقعیتی جدید به حد کفایت نرسیده اند. از این دیدگاه، جباریت نظام آن دورهٔ کوتاهی است که در فاصلهٔ دو پرده و دو دورهٔ تکامل اجتماعی جای می گیرد، دوره‌ای که ضرورتاً و علی القاعده نبایستی در چنگال جباریت طی شود، لیکن در هر کجا که چنین شود، درک علل و عوامل آن به شرحی که رفت مقدور است.

با شرح دقیق خصلت جباریت، نشان خواهیم داد که چگونه خصوصیت نامبرده ــ یعنی رسیدن به حاکمیت، در عین تخالف با نیروها و گرایش تاریخی ــ چون فشاری دائمی بردوش تجاران سنگینی می کند، آنها را طوری بیمناک می کند که گویی درمیان رقص اشباح رها شده اند و انگار در پس روشنایی تابناک پیروز بهایشان، ظلمت شکست و سایهٔ ناکامی های آتی را می بینند.

شخص جبار ــ دست کم برای مدتی ــ نیاز جادو یی عوام الناس را ارضاء می کند. او که خود در بند نظامی از افکار و افسونهای سحرآمیز گرفتار است، نسبتاً خوب از پس این کار برمی آید. جادوی افکارش، او را به رسالت خویش مؤمن می کند، ولی باعث خوف و وحشتش نیز می شود. هرچه تجو جادو یی پیرامونش، در اثر رفتار و کردار او، بیجان‌تر می شود، بیم و هراس او نیز فزونی می گیرد. بدین سان، ارتباط بین جبار و کسانی که به او باور دارند و یا داشته اند، غیر قابل حل است.

www.pezhvakeiran.com

سیر به سوی قدرت

«مغز متفکر آنها لولیوس کاتیلینا [1] بود؛ ماجراجویی متهور و مکار. او بد نام بود و در مظان اتهام زنا با محارم و قتل برادر خویش... زمانی که جماعت گدایان و اوباش او را به عنوان سرور خود برگزیدند، همهٔ آن همدستان دسیسه باز، سوگندهای سنگین خوردند و با هم پیمان بستند، تا آنجا که حتی انسانی را قربانی قسم‌های خود نمودند و همگی از گوشت او تناول کردند.»

(پلوتارخ: سیسرون)

سرگذشت دوران بخت و اقبال و نیز فرجام کار جبار در تاریخ ثبت است. ولی آنچه اغلب در تاریکی و ابهام می‌ماند و یا با رنگ و لعابی از دروغ عرضه می‌شود، آغاز کار او است. میل تسلط بر سابقه و زندگی گذشته، از خصوصیات شخص جبار است. او پیشینه‌ای مناسب، برای خود می‌سازد. و از

1. Lulius Catilina

۹۷

www.pezhvakeiran.com

عهدهٔ لاپوشی و زدودن آثار و علائم مربوط به سابقهٔ خویش بخوبی برمی آید. زیرا زمانی که مورد توجه عوام قرار می‌گیرد، دیگر به اندازهٔ کافی قدرت دارد که گذشتهٔ خود را «تغییر» دهد.

روایت تازهٔ زندگی اش شنیدنیها دارد: ماده گرگی او را شیر داده و بزرگ کرده است، نرّه شیر جنگ و جدال به او آموخته و یاری، مدتها پیش از ظهور او، ستارهٔ طالعش در آسمان درخشیده تا به مردمان غافل و بی خبر، ظهور یکی از خواص را بشارت دهد!

اما همانگونه که جبار قادر به تصرف قدرت تام و تمام نمی شود، در این زمینه نیز ناکام می ماند. او اگر چه قاتلی ظفرمند است،اما از انجام این قتل ــ از میان بُردن پیشینهٔ خویش ــ در می ماند.

حال، سری به گذشته های دور شخص جبار می زنیم تا با شرح خصوصیات بارزش، به نظام سنجش وی ــ که به باور ما در مورد اکثر جباران قابل تعمیم است ــ دست یابیم.[۲]

می دانیم که در میان کودکان، چهره های رهبر و نمونه های سر دسته به شکل بارزی خودنمایی می کنند. اما چه هنگام پیش می آید که جباران بعدی را در میان این نمونه ها بازیابیم؟ اغلب آنها را در میان کودکانی پیدا می کنیم که با بی میلی به جمع می پیوندند و کارشان هم اغلب چیزی جز دسیسه چینی علیه کودکان برجسته و پیشرو نیست، بطوری که جمع کودکان دیر یا زود این اطفال را از میان خود طرد می کند.

فرد جبار، حتی در دوران خردسالی نیز قادر نیست رفاقتی واقعی برای

۲ ــ مجموعهٔ ویژگیهای نقل شده، صرفاً در حدی معتبر است که به ارائهٔ نظام ارجاع یا سنجش کمک می کند. خواننده نباید در حین مطالعهٔ این توصیفات به دنبال چهرهٔ خاصی باشد. البته برخی جزییات و ویژه و خصلت‌نما به چشم می خورند، ولی فراموش نشود که این اثر بیشتر صرف بررسی جباریت شده و نه تحلیل شخص جبار. بنابر این آوردن شرح غیرمستند نیز، از دیدگاه روش قابل توجیه است. هرجاهم که کاوش قابل استنادی در باب دوران کودکی و جوانی جباری ممکن بود، نتایج حاصله، حاوی نکات خاص و متمایز از سایر کودکان نبوده است. جوانب متفاوت او از سایرین، نه برانگیزندهٔ امید و آرزوهایی خاص بوده است و نه موجبی برای بیم و هراس و ویژه‌ای.

خویش دست و پا کنند. او بیشتر در زمرهٔ آن کودکان نازکدل و گوشه گیری است که در خواب و خیالهای خود غرق‌اند. بهتر است به یک خاطرهٔ بارز و نمونه‌وار توجه دهیم:

روزی کودک مورد نظر ما بادی به غبغب می اندازد و در جمع کودکان، توقعاتی را عنوان می کند. البته روشن است که نه تنها کسی او را تحویل نمی گیرد، بلکه مورد تمسخر قرار گرفته و طرد هم می شود. خوب، این بدیهی است که کودکان معمولاً کسی را به سرکردگی انتخاب می کنند که در واقع شجاعتر ین و هوشمندتر ین آنهاست. تنها آن گروه از کودکان به اعضاء ستمگر خود روی خوش نشان می دهند که در حالت عناد آشکار نسبت به پیرامون خود قرار دارند؛ مثلاً کودکان ولگرد، یا دسته ای از کودکان دزد و متخلف. افسانه هایی که در جزوات تعلیماتی کودکان به چشم می خورد، پایه و اساسی ندارد؛ چرا که کودکان را دشوارتر از بزرگسالان می توان گول زد. به این ترتیب، جبار آیندهٔ ما در دوران خردسالی اش طعم رهبری را نچشیده است. به علاوه، او در حالت عادی به صورت یک جبار به چشم نمی آمده، و گرنه مدتها پیش جامعه تکلیفش را با او روشن می کرد.

در سنین بلوغ، بسیاری از کودکان تحت فشار امیال جاه طلبانهٔ خارق العاده‌ای قرار می گیرند. در این دوره است که جبار آتی ما یک رشته تصورات قدرت طلبانه در سر می پروراند که دیگر هیچ گاه دست از سر او برنمی دارند. در این دوران، حتی اگر او در جهت پرده پوشی امیال جاه طلبانهٔ خویش کوشش کند، باز هم محیط و اطرافیان متوجه این تمایلات می شوند.

در این سنین، طرز رفتار و گرایشات خاصی در او بروز می کند که نشانهٔ تمایز وضع او از اطرافیان و قشر اجتماعی اش می شود. سراسر رفتار او دیگر داد می زند که او خواهان چیزی است «مغایر خواست دیگران» طرز تلقی او از بسیاری مسائل با برداشت دیگران متفاوت است، و لذا گرفتار تعارضات متعددی می شود. او به افسردگیهای شدیدی مبتلا می شود که بارها به شکل فکر خودکشی، به سراغش می آیند. این غمبادهایی که به دنبال هر شکست و ناکامی جزیی پیدا می شوند، معمولاً جای خود را به خیالات و نقشه های تلافی جویانه ای می دهند، و به این ترتیب به او اندکی دلگرمی می بخشند.

www.pezhvakeiran.com

«شماها، اصلاً خبر ندارید با چه کسی طرف هستید. کمی صبر کنید، خواهید دید چه بلایی سرتان می آورم.»

مقارن این احوال است که جبار آینده به اولین موفقیت نمونه وارش دست می یابد. او موفق می شود ــ در اینجا و آنجا ــ چند نفر طرفدار پیدا کند که با وفاداری از او پیروی می کنند و به او باور دارند. این عده، معمولاً از قماش افراد گوشه گیری هستند که به سبب عدم تعلق به جمع، بدون سردسته و رهبر مانده اند. این نخستین حواریون، با ملاحظهٔ اعتمادی که نسبت به آنها ابراز می شود، احساس رفعت می کنند. این جمع کوچک انصار، رفعت متصور خویش را مدیون مرتبت بلندی هستند که برای سردستهٔ خود قائل می شوند؛ چیزی که برای دیگران قابل تصور نیست. بدین سان با اولین نمونهٔ مریدانی روبرو می شویم که بعدها به میلیونها نفر سر می زنند. با این وجود، این الفت ها نیز بندرت پا برجا می مانند، چرا که جنبهٔ رفاقت واقعی ندارند و سرشت آنها به انواع شید و کید و تصورات واهی آغشته است. فرد جبار نمی تواند از طریق چنین روابطی، از چنبرهٔ انزوا و بیکسی رهایی یابد. او با توجه به شرایطی که دارد، به ماجراهای شرم آور گوناگون کشانده می شود. با هر یک از این سرافکندگیها، آتش ارادهٔ قدرت طلب او بیشتر زبانه می کشد، و دامنهٔ رؤیاهای خود بزرگ بینی اش گسترهٔ وسیع تری می یابد.

شرحی که از دوران خردسالی و جوانی فرد جبار آوردیم، به سرگذشت افراد بیشماری شباهت دارد، لیکن تنها معدودی از این خیل کثیر، بر اریکهٔ جباریت تکیه می زنند. برای این امر، مقدمات و مفروضاتی لازم است، از جمله اینکه فرد مورد نظر به نهضت ها و جریاناتی که هنوز سر و سامانی نیافته اند، برخورد کند. افراد جبار این جنبشها را تحت استیلای خویش در می آورند. این حرکتها خصلتی عصیان آمیز دارند. ولی، برغم شورش علیه بسیاری از ظواهر و پدیده های اجتماعی، به جوهر و ماهیت روابط اجتماعی کاری ندارند، چرا که یاغیانی از قماش جبار آیندهٔ ما، عمیقاً محافظه کارند. این نکته نباید موجب اعجاب شود، زیرا مواضعی که او در تلاش کسب آنهاست، زمانی قابل حصول اند که اساس واساس محیط تغییری نکند.

او در صدد از میان برداشتن امتیازات نیست، بلکه می کوشد خود

صاحب بزرگترین امتیازات شود. برای او مهم است که صاحبان زور و زر باقی بمانند و حمد و ثنای او را بگویند. این موجود خبیث، که تحمل تک ماندن را ندارد، زمانی از فتح و ظفر خود به شعف می آید که بزرگان قوم و صاحب منصبان، توفیق او را گواهی کنند. بنابر این، او به ژنرالها نیاز دارد و از این پس دیگر سرنوشت امور، مربوط به این است که بنابر علل معینی ــ که او حتی قادر به درک آنها نیست ــ ژنرالها نیز به او محتاج باشند.

نیروهای محافظه کار با شعور، همیشه به یاغیگریها و عصیانها به چشم اهرمی برای حفظ و پاسداری از قدرت خود می نگرند، و بارها خطر انقلابی قریب الوقوع را توسط به راه انداختن عصیانی بموقع منتفی کرده اند. روشن است که طغیانگران همیشه به نقش محافظه کارانهٔ خویش واقف نیستند، لیکن این نکته چه اهمیتی دارد؟ هرچه آنها دربارهٔ این مسأله کمتر بدانند، نقش خود را بهتر ایفا می کنند! پس لزومی ندارد که جبار آینده ــ که به نهضت عصیان آمیزی می پیوندد ــ به نقش واقعی خود آگاه باشد. هر اقدام او، گامی است در راه حفظ و حراست از همان ارزشهایی که به نبردی ریشه ای علیه آنها، تظاهر می کنند. تنها کذابان ناشی از سخن ناراست خود مطلع اند، دروغگوی تراز اول کسی است که یا از کذب قول خود با خبر نیست و یا جوانب آنرا بدقت نمی شناسد. ما دلائل خود را در این باره قبلاً شرح داده ایم. آنکه در میان وجود و نمود قضایا معلق است، ولی طوری وانمود می کند که انگار متکی به متن وقایع است، نیازی به تقلب ندارد، چرا که دریافت حسی او با تمایلات موقتی اش متناسب است. موعظهٔ آدم عوامفریب درست به این دلیل متقاعد کننده است که او خود اغلب به اوراد خویش ــ دست کم در طول معرکه اش ــ باور دارد.

جبارآتی، برخلاف بسیاری از افراد دیگر، خودش را در میان جریان یاغیگری، غریبه احساس نمی کند، و به اصطلاح از خود آنهاست، چرا که در سراسر زندگی اش تا آن زمان یکسره مخالف خوان بوده است. او با ورودش به نهضت نامبرده، تعصب و خشک مغزی آدمی را که لاینقطع عاصی بوده، وارد معرکه می کند. البته عده ای که در نهضت هستند و با کسانی که بعد به آن می پیوندند نیز اهل

www.pezhvakeiran.com

اعتراض‌اند، لیکن به نوعی دیگر؛ آنها در بسیاری از زمینه‌های زندگی، افراد مثبتی هستند، با کار و معاش و خانواده‌شان سازگاری دارند و با ناملایمات به طریقی کنار می‌آیند. در حالی که نارضایتی و مخالف خوانی، محور مرکزی و اصلی زندگی جبار آینده را تشکیل می‌دهد. اگر دیگران در کنار امور نهضت، علائق و خواسته‌هایی به اصطلاح خصوصی دارند، در زندگی او، همان نهضت و عنصر مخالفت، چون خصوصی‌ترین امور و وسیع‌ترین علقه‌ها و شور و هیجانی عظیم به شمار می‌آید. پس واضح است ــ وچه بسا انصاف هم حکم می‌کند ــ با چنین حالتی که جبار دارد، فوراً موضع مهمی را اشغال کند. دیگران نیز این موقعیت را احساس می‌کنند و پا پس می‌کشند. همانطور که گفته شد، این وضع به او جایگاهی منصفانه می‌بخشد، چرا که دیگران صرفاً بخشی از علائق و انرژی خود را مایه می‌گذارند، در حالی که او دار و ندارش را عرضه می‌کند.

اما اینکه فداکاری او در واقع نوعی زمینه‌سازی برای خوشه چینی است، بر همه کس آشکار نیست. همه می‌دانند که حتی در حوزهٔ محدودی چون زندگی عشقی هم می‌توان به گذشت و فداکاری تظاهر کرد، دیگرچه رسد به قلمرو باز و گسترده‌ای چون جنبش اجتماعی.

به این ترتیب جبار آینده درصف مقدم جای می‌گیرد. در اینجا، او خود را مجبور به کنار زدن کسانی می‌بیند که پیش از او درصدر مواضع جای گرفته‌اند. روشهایی که برای حصول به این مقصود به کار می‌برد، بسیار شایان توجه و شگفت انگیز، و ــ به عقیدهٔ ناظران صحنه ــ حاکی از ذکاوت خاص و چه بسا نبوغ او است! باید اذعان کرد فرد جبار در این زمینه بمراتب تواناتر از دورویری‌هایش عمل می‌کند، چرا که اوفردتمرین کرده و ورزیده‌ای است. نظام سنجش او به شکل خارق‌العاده‌ای با نیازهای مربوطه مطابقت نشان می‌دهد. او می‌تواند به همان طریقی که اولین مریدان خود را یافت، بخشی از جمع رهبری را نیز طرفدار خود کند؛ هدفی که برای او نسبتاً سهل الوصول است. گام بعدی کمی دشوارتر است. مسأله بر سر این است که نفر اول ــ یعنی رهبر واقعی ــ را منزوی کند. برای درک این مرحله، باید تراژدی مشهور رهبرانِ همیشه دست دوم را به خاطرآورد. مردانی که هیچ گاه از نقش

خود راضی و به آن قانع نیستند و درست به دلیل همین ناسازگاری، متوجه نکته‌ای نمی‌شوند که نشستن فرد بر کرسی مقام اول را موجب می‌شود. جبار آتی، افسار این رهبران درجهٔ دوم را به دست می‌گیرد. آنها هم به پیروی از غرض خاصی که در سر دارند، به او می‌پیوندند؛ آنها در این خیال خام‌اند که از طریق همداستان شدن با جبار، رهبر شمارهٔ یک را ساقط کنند و قدرت او را به چنگ آورند و سپس، فرد جبار را از سر راه بردارند و یا او را چون فرد دوم به خدمت خویش درآورند. پیداست که این جماعت ردهٔ دوم به خطا می‌روند و مسیر بیهوده می‌پیمایند؛ زیرا کسی که آگاهانه می‌داند، آنها نیستند. آنها خود رانده می‌شوند و آلت دست‌اند؛ چرا که بازیگر اصلی صحنه، همان جبار آینده است. حتی اگر مرد شمارهٔ دو هوشمندتر هم باشد، باز در مراحل مهم این بازی، از حریفش ــ یعنی جبار آینده ــ عقب‌تر است: در گستاخیِ بی محابا، در عزم و آمادگی برای ارتکاب هر گونه خیانتی و در شدت جد و جهدی که لازمهٔ کار است.

تصور رایج این است که حدود و ثغور عمل خیانت‌آمیز معلوم است و هیچ آدم خیانت پیشه‌ای نمی‌تواند خود را به ندانم کاری بزند. ولی به هیچ وجه چنین نیست. خیانتکارانی هستند که مانند دروغگویان بیمار رفتار می‌کنند، و جبار نیز از زمرهٔ این موجودات است. اینها در ضمیر آگاه، پیوسته خود را در وضعیتی دفاعی نسبت به پیمان شکنی و خیانتهای قریب‌الوقوع دیگران می‌بینند. و لذا خود را ناگزیر از آن می‌دانند که علاج واقعه را قبل از وقوع بکنند. این قماش افراد، خیانت پیشگانی هستند که به خیال خود همیشه در حالت لاعلاجی دست به خیانت می‌زنند و به دیگران نیز همین شبه را القاء می‌کنند.

بدین سان رشته‌ای تقریباً لاینقطع از فتنه و خیانت، مسیر جبار به قدرت را مشخص می‌کند. حال اگر، برفرض، او را به پای میز محاکمه بکشانند و مجبور شود به دفاع از خود بپردازد، بیش از دو نکته برای توجیه کارهایش ندارد. اول اینکه، او پیوسته در حالت دفاع لاعلاج دست به سلاح برده است، و دوم آنکه، او در راه خدمت به ایده و نهضت و قس علیهذا... ناچار بوده است، چنین کند.

www.pezhvakeiran.com

تکالیف در راه انجام رسالتی است، کسی را سفاکتر سراغ دارید؟

سرانجام، مرحلهٔ کسب قدرت فرا می رسد؛ مرحله‌ای که همیشه با رویدادی خیانت آمیز قرین است؛ واقعه‌ای چون جفاکاری و پشت پا زدن به عهد و پیمان، خیانت و تحریک به اقدامی زودرس! همهٔ شواهد و قرائن تاریخی حاکی از آن است که فرد جبار آخرین پلهٔ نردبان ترقی و مرحلهٔ نهایی کسب قدرت را در نبردی آشکار طی نمی کند، بل با توسل به حیله و نیرنگ از دری وارد می شود که همدستان پنهانی اش به روی او می گشایند. او وقتی از چنین راههایی وارد عرصه می شود و قدرت را به دست می گیرد، آنگاه دیگر توطئهٔ قتل و کشتاری که آغاز می کند، خائنانه به نظر نمی رسد، بلکه بیشتر به حساب اقدامات اضطراری و ضرورتهای سیاست دولتی گذاشته می شود. جبار که با آخرین نیرنگ بر اریکهٔ نخستین قدرت تکیه زده است، اکنون با مشروعیتی جدید، رودرروی خلق قرار می گیرد. قدرتی که به چنگ آورده، حق استفادهٔ از آنرا نیز به او می دهد.

فصل پنج

www.pezhvakeiran.com

حکومتِ قهر و خشونت

«دیونیز یوس مهین[1] (جبار سیراکوز) اسیر سوءظن دائمی بود. ترس چنان او را احاطه کرده بود که حاضر نبود موهای سرش را به دست قیچی سلمانی بسپارد، و مقرر می داشت تا خدمتکاری با ذغال گداخته موهایش را بسوزاند. کسی را به اتاق او راه نبود، نه برادرش و نه حتی پسرش اجازه نداشتند در لباس معمولی به حضورش روند. هر که به دیدار او می رفت، می باید پیش از ورود، جامعه از تن به در کند و ردایی دیگر بپوشد، تا نگهبانان مطمئن شوند که سلاحی با خود ندارد. روزی برادرش لپتینس[2] می خواست بر کفِ اتاق موقعیت مکانی مورد بحث را مشخص کند. برای این کار از سرباز محافظ او نیزه‌ای خواست. جبار چنان خشمگین شد که دستور داد سرباز را در جا اعدام کنند. او بارها متذکر شده بود که ناچار است در مقابل دوستانش از خود محافظت کند، چرا که می داند آنها مردانی هوشمندند و بیش از آنکه تحمل

1. Dionysios der Ältere
2. Leptines

۱۱۳

www.pezhvakeiran.com

سروری کسی را داشته باشند، مایلند خود به سروری رسند. او مارسیاس[3] را که یکی از سردارانش بود به چوبهٔ دارسپرد؛ با آنکه خودش او را از درجات پائین به مرتبهٔ سرداری عالی مقام رسانده بود. مارسیاس شبی خواب دیده بود که حاکم را با ضربه‌ای به قتل رسانده است. به همین سبب بود که او را سیاست کرد؛ زیرا معتقد بود که چنین تصوری به خواب کسی می آید که در روز نیز بدان اندیشیده است. بدین‌سان روح فرمانروا آکنده از تمام تیرگیهایی بود که جُبن و بزدلی به همراه می آورد، و این همان مردی بود که بر فردی چون افلاتون خشم گرفت، زیرا او حاضر نشده بود وی را شجاع‌ترین انسان بخواند!»

(پلوتارخ)

هیچ چیز نمی تواند حرف قدرت را به صلابت خود آن باز گوید. قدرت به مثابهٔ دلیل و حجت ــ حتی پیش از آنکه به قهر و خشونتی که در اختیار دارد، متوسل شود ــ قانع کننده و مُبرهن است. این که قدرت، در آغاز، این همه طرفدار می یابد، صرفاً به سبب مخاطراتی نیست که برای مخالفانش در بر دارد، بلکه به دلیل تأثیر خصوصیت جذاب و مسحور کنندهٔ آن نیز هست. بخش بزرگی از مخالفان و حریفان پیشین جبار، از همان نخستین لحظات به قدرت رسیدن او، در سلک یاران جدیدش در می آیند. حرفشان هم این است: «او چنان اعجوبه‌ای است که توانسته به فتح قدرت نائل آید، پس شایسته است که به خدمتش در آییم. او یقیناً از استعدادهایی برخوردار است که ما متأسفانه قبلاً نشناخته بودیم. از مردی که به انجام این مهم توفیق یافته است، هرچه بگوید وعده دهد برمی آید. آری، به او می توان اعتماد کرد.»

به این ترتیب، آغاز کار «جبار به قدرت رسیده» درخشان وپُربار است. او دشمنانش را منکوب می کند و با این کار، جماعت دو دل و متزلزل را نیز به وحشت می اندازد: مخالفان ناپایدار جا می زنند و عقب می نشینند؛ میانه روها را هم بسرعت برق و باد می توان به طرفداری از خود وا داشت. از سوی دیگر رهبران و سردمدارانِ مخالف جبار به مردم رو می آورند و آنها را به

3 Marsias

ایستادگی می خوانند. آنها بر جنایاتی که جبار در نخستین روزهای حاکمیتش مرتکب شده است، انگشت می‌گذارند، اما با حیرت و اعجاب تمام متوجه می شوند که فقط عدهٔ قلیلی به حرفهایشان گوش می دهند. تعجب آنها معلول جهل‌شان در باب ماهیت و آثار قدرت است. آنها برای بسیج و تقویتِ عناد علیه جبار، مردم را به خونهایی که او ریخته، توجه می دهند، سفاکی و سنگدلی اربابان جدید را افشاء و محکوم می کنند، در حالی که با این کارها، ندانسته، به نفع قدرتمندان جدید تبلیغ می کنند. زیرا تودهٔ مردم از حرفهای آنها چنین نتیجه می گیرند که کوچکترین عملی علیه صاحبان قدرت جدید، خطرات جدی در بردارد و صرف در آن است که هرچه زودتر به حمد و ثنای آنها پردازند.

بدین سان، قدرت به کمک رُعب و وحشت حکومت می کند. عنصر وحشت ــ حداقل در آغاز کار ــ موجب توفیق می شود، ولی زمانی کارآیی آن محفوظ می ماند که دائماً تشدید شود. چنین است که اگر قدرتی به عامل خوف و وحشت متوسل شود، دیگر هیچ گاه نباید از آن دست بردارد، و گرنه خود از بین می رود. با خوف و وحشت «میانه بازی» نمی توان کرد. برخی از جباران از این موضوع با خبر بوده‌اند، ولی آنهایی که بر آن واقف نبودند، بر اثر اهمال و میانه بازی، خیلی زودتر از آنکه می بایست رو به زوال رفتند.

حتی دایه‌های بدسگال هم می دانند که با ترساندن و به وحشت انداختن کودکان می توان آنها را به خود وابسته کرد؛ چرا که ترس و وحشت فقط دافعه ندارد، جاذبه نیز دارد؛ لیکن روال تأثیرش مانند مواد مخدر است: برای کسبِ اثر مطلوب، افزایش مستمر مقدار مصرف، الزامی است!

جبار آمادگی آن را دارد که حکومتش را بر ترس و وحشت بنیان نهد. او خودش هم تحت تأثیر این روش است وچه بسا در فضایی آکنده از تهدید و وحشت، لحظاتی که غضبناک فریاد می زند: «همه را نیست و نابود خواهم کرد»، خود نیز از ترس بر خویش می لرزد. با کسب قدرت، لحظهٔ پر عظمت زندگی جبار فرا می رسد. او اکنون شاهد مُراد را در آغوش دارد. مشکل آن است که چگونه تا آخر عمر این وضعیت را حفظ کند. دشمن در کمین است و به هر تعدادی هم از آنها بکُشد، باز هم کم کُشته است. پدران، برادران،

www.pezhvakeiran.com

فرزندان و دوستان نابود شدگان، هنوز در قید حیاتند. آیا نباید از آنها هراسید؟ و حال، اگر اینها را نیز به مسلخ روانه کند، باز نسل دیگری برخواهد خاست؛ در پی هر دسته‌ای از کشته شدگان، گروه جدیدی از دشمنان تازه نفس صف کشیده‌اند، و اگر قرار است زندگی حاکمِ جبار محفوظ و در امن بماند، همهٔ آنها باید ــ پی در پی ــ از میان برداشته شوند.

نظام جباریت احکامی صادر می کند، امر به این و نهی از آن. از چه؟ از اعمال! آیا این کافی است؟ آیا باید بیکار نشست تا کسی مرتکب عمل خلافی شود؟ خیر، درچنین صورتی دیگر کار از کار گذشته است. باید فکر و عقیدهٔ مخالف را نیز قدغن کرد. وانگهی، این هم وافی مقصود نیست. آیا رواست که قدرتمندان انتظار کشند تا کسی حرفی بزند و عقیده‌ای ابراز کند، و آنگاه به سزای عملش برسانند؟ خیر، این روش نیز ناقص است. باید کاری کرد که حتی سخنها و اشاراتی که بین دوستان و آشنایان ردوبدل می شود، هم ممنوع شود؛ اصلاً بهتر است صرفِ فکر کردن ــ هرچند که ناگفته هم بماند ــ قدغن اعلام شود!

نظام جباریت صاحب قدرت و جبروت است، چرا که از هیچ عمل موحشی روگردان نیست. اما هیبت این یال و کوپال خوف انگیز تا وقتی اثر دارد که افکار و آراء پنهانی جریان نیافته، نیازی به تأیید و تصدیق‌های فرمایشی پیش نیامده (که در این شگردِ تظاهر، مخاطرات جدی نهفته است)، و خرده گیریها و انتقادات مخفیانه جا باز نکرده باشند. نظر جبار این است: «تا زمانی که از من در هراسند، چه پروایی از نفرت آنان!»[4]

ولی مسأله اینگونه مطرح نیست. با برانگیختن و دامن زدن به احساس کینه توزی مردم می توان به قدرت رسید، با نشستن بر مسند قدرت ــ برغم نفرت زدگی مردم ــ تا مدتی می توان به فرمانروایی ادامه داد، اما رفته رفته کار دشوار می شود. نکتهٔ شگفت آور آن است که هم حاکم جبار و هم نظام حکومتی اش، بیش از هر نظام دیگری به مقبولیت و حُب عمومی نیاز دارند. و جالب آنکه، شخص جبار ــ چون رقیبی کریه المنظر و حسود ــ به افکار

4. Oderint, dum metuant (بگذارید از من متنفر باشند، اما بترسند.)

محبوب القلوب و وجیه الملّه رشک می برد، و شکست خورده در تلاش تحمیل حُب خویش به محیط و مردم است: دسته های میلیونی باید همنوا سرود مهر او را سر دهند: «ما تو را می پرستیم!»

نمایش این سرود سراسری نیز به او رضایت خاطر نمی بخشد، چرا که او نگران حضور حتی آن یک نفری است که لابه لای این خیل عظیم سرود خوان، فقط لب می جنباند و به خواندن تظاهر می کند، در حالی که واقعا نه نوای محبتی زمزمه می کند و نه احساسی ابراز می‌دارد، بلکه سودای قتل او را در سر می پروراند و مترصد فرصت است. هزاران هزار هوراکش او را به عرش اعلا می رسانند و بر تارک تیغه‌ای از نور می نشانند، لیکن همان یک نفر ــ که البته جبار می داند بسیاری چنان می اندیشند و تنها یک نفر نیست ــ چون سایه‌ای سنگین و توده‌ای از دود، نمایش درخشان او را تیره می کند. او بخوبی می داند که تا وقتی این یک نفر باقی است، خواب راحت نخواهد داشت. نکند این یک نفر یکی از افراد گارد نگهبانش باشد؟ مبادا در کسوت تفنگچی محافظ، کنار او ایستاده باشد؟ آه، چه بسا که یکی از جمع انصارش...

در روزگاران دور تاریخ گذشته، فردی بود به نام برونوس و قیصری بود با خنجری مرگبار بر سینه نشسته... لحظه‌ای پیش آمد که قیصر او را باز شناخت؛ آنگاه دانست که فرجام کارش فرا رسیده است، و دست از تلاش شست. چرا که او می توانست خود را از همه کس دور و محفوظ نگه دارد، اما از برونوس یار نزدیکش، هرگز!

از این تجربهٔ عبرت آموز مرگبار، جبار به این نتیجه می رسد که نباید به احدی اطمینان کند، مگر آنکه غرض، تبانی علیه شخص ثالثی باشد. به این ترتیب، کار او به تنیدن تارهای جنایتکارانه به دور این و آن محدود می شود، دیگر یارای ایجاد هیچ گونه اتحاد و پیوند مثبتی را ندارد. در حول وحوش خود، انواع دسته بندیها و فراکسیونها را به وجود می آورد. هر یک از این گروهها، به نوبهٔ خویش، خود را پیرو قسم خوردهٔ او می شمارند تا شاید با جلب حمایتش بر جناحهای دیگر فائق آیند.

این جماعات، خود فریبکاران بازی خورده‌ای بیش نیستند، و هر گروه در تلاش استفاده و سوء استفاده از دسته های دیگر است. اما تا زمانی

www.pezhvakeiran.com

که همهٔ آنها به او همچون مرجع داوری و محور مرکزی محتاجند، تا وقتی که می‌توانند همه چیز را به او ارجاع دهند و گناه عواقب احتمالی کلیهٔ کارها رانیز برگردن او نهند، تا آن هنگام، جای شخص جبار در میان این دارو دسته‌ها امن و امان است. با این حال، در همین دوره نیز ناچار است هرازگاهی دست به قدرت نمایی بزند و با ضربه‌ای کاری وناگهانی، یا توپ و تشری سهمگین به آنها بفهماند که هیچ کدامشان محفوظ نیستند و همگی باید در بیم و هراس از او به سر برند.

چنین است که جبار طوماری از اسامی افرادی را در دست دارد که باید مورد تعقیب قرار گیرند و روانهٔ تبعید شوند. نام همه کس در این صورت دیده می‌شود؛ تمامی بشریت، یکسره، در این طومار لعن و نیستی جای دارند، چرا که تا وقتی هنوز کسی در قید حیات است، هر قدر هم که وفادار باشد، باز هم امکان جفا و پیمان‌شکنی اش وجود دارد. تا هنگامی که هنوز یکنفر باقی است که با او بیعت نکرده، گویی او هنوز در شرایط پیش از کسب قدرت قرار دارد.

از همین روست که نظام جباریت دربارهٔ مسألهٔ توهین به مقام والای حضرتش، اجباراً چنان مادهٔ مجازات غلیظ و شدادی مقرر می‌کند که هیچ سلسلهٔ سلطنتی هم به خود ندیده است. صرفِ عدم ابراز احساسات، اهانت شمرده می‌شود. حتی سخن موهنی که پیش از به قدرت رسیدن جبار بر زبان جاری شده است، جرم به حساب می‌آید. آری، حاکم جبار گرفتار وسواس و جبر سیطرهٔ تام و فراگیر می‌شود.

نظریهٔ مربوط به قدرت تام، تنها نقش قالبی استدلالی را دارد، و به این جریان که جنبهٔ عملی دارد چهره‌ای تزئینی و فکورانه می‌بخشد. آنچه پرهیز ناپذیر و اضطراری است، تقلای مداوم در جهت قدرت تام و مطلق است، و نظام جباریت هر آینه دست از این تلاش بی وقفه بردارد، از هم می‌پاشد. این جدیت به معنی پیروی از قانونمندی‌ای است که این نظام را به جلال و جبروت ــ و نیز به نیستی و سقوط ــ می‌کشاند. نیرومندی آن از سلطهٔ فراگیرش نشأت می‌گیرد، چرا که قدرت تام و فراگیر، چشمگیر و موحش و مسحور کننده است. ولی جباریت درست به سبب همین وجه ــ یعنی تظاهر

به داشتن قدرت تام ــ رو به نابودی می‌رود، زیرا که در حقیقت چنین قدرتی وجود خارجی ندارد. وجود آن چیزی جز نمود و نمایش آن نیست؛ نمایشی که باید پیوسته تکرار شود و این تکرار به قیمت خسارات و قربانیان سرسام آوری تمام می‌شود. سرانجام، این وضع موجب تشنجات و تلاطماتی شدید می‌شود.

براستی چگونه می‌توان سیطرهٔ تام چنین نظامی را برقرار کرد، مادام که درجایی، کسی علیه آن می‌اندیشد و مطلقیت آنرا برهم می‌زند، و بالاتر از آن، کسانی یافت می‌شوند که در برابر آن می‌ایستند و بر ضدش دست به عمل می‌زنند؟

با تمام این حرفها نباید فراموش کرد که در اوائل کار، مردمان فرودست خود را با این نظام دمساز و منطبق می‌کنند و ناظران معاصر، شاهد چنان مارش عظیمی از جبن و بزدلی عامه می‌شوند که در خیال و تصور هیچ مستبد متفرعنی نیز نمی‌گنجد. در این حال، قانون باند بازی و جُرگه سازی ــ که از آغاز کار، پیرامون حاکم جبار جریان داشت ــ علیه کل ملت به کار می‌رود. پیوندهای دوستی و رفاقت، جملگی مظنون قلمداد می‌شوند. وفاداریهای سابق به خیانت کشانده می‌شوند. انتظارات نظام جباریت اجازه نمی‌دهد که روابط انسانی برجا بماند. پیش از این به مسأله‌جبن اشاره کردیم. حال، دقت کنیم و ببینیم که این پدیدهٔ بُزدلی زایندهٔ چه چیزهایی است.

نظام جبار چنین سخن می‌گوید: «اگر تو به دوست خودت ــ فردی که ما تحقیقاً او را جانی و تبهکار می‌دانیم ــ وفاداریمانی، نشان داده‌ای که خود تو هم آن کاره‌ای؛ بنابراین تو نیز چون او، سزاوار مرگ هستی! اما اگر تو مجرم نیستی، پس باید نشان بدهی از او ــ که چهرهٔ جنایتکارش برملاء شده است ــ برحذری و با او قطع پیوند می‌کنی و حاضری علیه اش شهادت بدهی و حتی اطلاعاتی را که به ضرر اوست، در اختیار ما بگذاری. و اگر این کار را نکنی، همان بلایی را بر سر تو خواهیم آورد که بر سر آن دوستت آوردیم. سپس دوستان تو نیز به همین وضع دچار خواهند شد که تو اکنون گرفتارش هستی!»

پیداست که در این اوضاع و احوال، حفظ و صیانت پیمانِ دوستی، چقدر دشوار و مخاطره آمیز است! آیا مرجح شمردن زندگی و انتخاب حیات در

www.pezhvakeiran.com

برابر رابطهٔ دوستانهٔ مرگبار، امری است که به جُبن و ذلت خاصی نیاز دارد؟

نظام جباریت پیوسته با آخرین و شدیدترین حربه‌ها کار می‌کند. هر مورد و موضوع اندک و ناچیزی، بلافاصله به مسألهٔ مرگ و زندگی تبدیل می‌شود. حال چقدر باید آن پیوند دوستی استوار باشد و به چه مرتبهٔ والای قهرمانانه‌ای رفعت یافته باشد که بتواند در برابر چنان تهدیدها و مخاطراتی، پا برجا بماند و از بوتهٔ آزمایشات جانفرسا، سر افراز بیرون آید. از آن لحظه که اصول و قواعد بنیادی زندگی عادی به دور ریخته می‌شود، پاک و شرافتمند بودن بهایی مرگبار می‌یابد. روزی که جفا و خیانت را وفاداری نام گذارند، و بر دروغ و فریب مهر حقیقت زنند و دنائت را مقام شرافت بخشند، فساد شخصیت و انحطاط و فروپاشی عزت تک تک انسانها، چه ابعادِ باور نکردنی و مَهیبی که نمی‌یابد!

قتل یک فرد بیگناه، مسلماً، لکهٔ ننگی بر ساحت بشریت است، اما چه بسا که فضاحت آن از ذلیل شمردن روح زندگان کمتر باشد. نظام جباریت، هرچه انسانها را به انحطاط و پستی بیشتری می‌کشاند، از شرافت و افتخار خودش بیشتر دَم می‌زند. آیا همهٔ این جنایات و تبهکاریهای باورنکردنی می‌توانند ذره‌ای احساس آرامش و اندکی امنیت به این رژیم ببخشد؟ نه چندان! مردم در بارهٔ چرب زبانی و ابراز وفاداری آدمهای ذلیل و وادادهٔ چه فکر می‌کنند؟ چقدر باید بی احتیاط و احمق بود تا به ابراز وفاداری کسی که در جا حاضر به ارتکاب هر گونه خیانتی است و به محض پیش آمد خطر به هر دوستی پشت می‌کند، باور آورد!

زمانی فرا می‌رسد که جبار در نگاه به انبوه خلق، دیگر جز خیل عظیمی از آدمکهای به زانو درآمده و سرافکنده نمی‌بیند، و دیری نمی‌پاید که احساس فخر و سرور او از بین می‌رود، گمانِ فریب او را مضطرب می‌کند، آیا همهٔ اینها بی سر و شخصیت‌اند؟

بی تردید، خطای فاحش و وخیمی است، هر آینه تصور شود که فاسد شدگان بر انحطاط و سقوط پست خود واقفند. در جای دیگری به این نکته اشاره رفت که معمولاً هر کس آرا و رفتار خود را متناسب با بساط زندگی اش تنظیم می‌کند و به تناسب نیازهای سفرهٔ فقیرانه اش، توجیهاتی ارزان و بی مایه جور

می‌کند. سرانجام این روش به جایی می‌رسد که کمتر کسی به هنگام خود فریبی به قربانی شدن خویش پی می‌برد. این ذلالت و فرومایگی محصول فرآیندی است تدریجی که تا حدود زیادی به شکل ناخودآگاه طی می‌شود.

حاکم جبار در ابتدا، قول اعجاز داده بود. وعده‌ها جامهٔ عمل به خود نمی‌پوشند. آیا مردم او را دروغگو و شیاد خواهند شمرد؟ خیر. مدتها وقت لازم است تا تودهٔ مردم در این مورد به آگاهی دست یابند و لب به سخن بگشایند. مخالفان جباریت، معمولاً در تخمین دلائل و سرعت بیداری و پندارزدایی مردم دچار خطا می‌شوند. این که آنان به کنه فرآیندی که در پیش چشمشان جریان دارد، پی نمی‌برند، تا حدی از بی صبری آنها ناشی می‌شود. فرد مؤمن و معتقدی که چشم به راهِ معجزه بود و اکنون آرزو پیش اجابت نیافته است، با کمال میل باور می‌کند که تاریخ وقوع معجزهٔ موعود اندکی به تأخیر افتاده است؛ چرا که رویدادی چون اعجاز را مطمئناً نمی‌توان در پاسخ ناگزیر برآری یا نه خلاصه کرد. شخص مؤمن با طیب خاطر متقاعد می‌شود که بله، آن اعجاز در شُرف وقوع بود که ناگهان ــ به سبب کید و شید دشمنان نیرنگ باز ــ معوق ماند. پس، تنها کاری که حاکم جبار باید انجام دهد، همانا دامن زدن به آتش کینه توزی و نفرت عوام نسبت به دشمنان موهوم است. با این کار، اعتقاد به وقوع معجزه را زنده و باقی نگه می‌دارد. البته هر نظام جباری دشمنان خارجی هم دارد و بنابر این عنصر نفرت و کینه، حی و حاضر در اختیارش است. جبار می‌کوشد دشمنی را برگزیند که همانند خصم داخلی که تحت پیگرد قرار داده، ضعیف و شکننده باشد، تا مبادا تحریکات و هَل من مبارز طلبی اش به عواقب خطرناکی منجر شود. اگرچه جبار در گشایش امور حیات و حل معضلات معاش مردم چندان توفیق و توانی ندارد، لیکن در یافتن و عرضه کردن عناد و دشمنی و ایجاد و تشدید جَو هیستری یَدطولایی دارد و در این رشته تواناست. در این اوضاع و احوال ابراز شک و تردید گران تمام می‌شود. بنابر این، خیل ذلیل شدگان به هر نحوی که شده، رنگ و جلای باورهای خود را حفظ می‌کنند. و در این کار به راه افراط می‌روند و حرفها و حجت‌هایی را می‌پذیرند که در غیر این صورت و فی المثل در مورد مسائل جاری زندگی خصوصی خود، بی تردید چنان سخنانی را به

www.pezhvakeiran.com

سخره و طعنه برگزار می کردند. این شیوهٔ رفتار به معنای تظاهر و دغلکاری نیست، خیر! دلیل باور آوردن آنها به چنین خُزعبلاتی آن است که باور کردن، بسیار کم خطرتر از شک و تردید داشتن است. هر کس با کمال میل حاضر است به دزد سر گردنه‌ای که دارونداریش را گرفته و لولهٔ هفت تیری را روی شقیقه‌اش گذاشته، گواهی دهد که همهٔ آن اموال مسروقه را خود با طیب خاطر به او هدیه کرده است. پس اگر انسان اجبار داشته باشد زیر سیطره و فرمان جبار به زندگی ادامه دهد، رفته رفته چنان به کام دنائت و پستی فرو می غلتد که خود نیز به صحت و صداقت آن تأییدیه ایمان می آورد؛ چرا که هر گاه انسان برای یک بار هم که شده، در خلوت خود، به آن دروغ به چشم حقیقت بنگرد، گذران عمر آسانتر شده، باری از دوش ضمیر آگاهش برداشته می شود. آدم تا زمانی به تظاهر و فریب ادامه می دهد که هنوز نیرو و شهامت و میل لازم برای فراست نسبت به حقیقت را حفظ کرده باشد. وقتی این جرأت نیز بر باد رفت، دیگر تظاهر و تقیه چه ضرورتی دارد؟ در اینجاست که هر آینه پیک راستی و حقیقت به این موجودات بیم زده برخورد کند، آوایی برخواهد خاست که: «ما ترا به جا نمی آوریم!» و در واقع، دروغ هم نگفته‌اند! هر چه جبار بالاتر رود، انسان به ورطهٔ پست‌تری سقوط می کند. و بدین سان، با تسلط و استیلای خوف و وحشت بر سراسر زندگی، انسان با راستی و حقیقت نیز بیگانه می شود.

متفکرانی که تودهٔ مردم را اصولاً پست و ذلیل می دانند، آنچه را در بالا آوردیم جزء صفات عوام الناس می شمارند و تنها حضرات «شخصیت‌ها» را از این قاعده مستثنا می کنند. این منطق هیچ پایه و اساسی ندارد. جبن و ترس در انحصار کسی نیست. بندرت اتفاق افتاده که صاحبان علم و آگاهی در برابر رژیم جبار بهتر از مردم دیگر مقاومت کرده باشند. کسانی که می ترسند و دلشان می خواهد در هر شرایطی ــ و حتی به قیمت تحمل رکیک‌ترین بی حرمتی ها و فرومایه‌ترین رذالت‌ها ــ ادامهٔ حیات دهند، در هر قشر و گروهی وجود دارند. بر عکس، اگر نیک بنگریم، در می یابیم که بیشتر آنهایی که در این «هنگامهٔ تحقیر»، رفتاری نسبتاً شرافتمندانه از خود نشان می دهند، نه از سلک آن حضرات «شخصیت‌ها»، که از تودهٔ محرومان

گمنام‌اند.

وجهه و اعتباری که جبار به دست می آورد، زمانی دراز می پاید. مدتها طول می کشد تا آن نفوذ و مقبولیت بطور کلی از بین برود. جادوگری که در اجرای چشمهٔ جادوی خود توفیق نمی یابد، باز هم تا مدت‌ها از اعتماد خلق الله برخوردار است. وانگهی، اگر از زاویهٔ دید کسانی که عقایدشان یکسره تحت تأثیر تفسیرها و توضیحات جبری دستگاه تبلیغاتی است بنگریم، باید اقرار کنیم که البته تحولات محیرالعقولی صورت پذیرفته است! حتی وقتی که جبار نهایت استفاده را از امکانات کرده باشد، باز هم به این زودیها کفگیرش به ته دیگ نمی خورد. او ــ بر خلاف انتظار کسانی که هرگز با کار و بار قدرت آشنایی نداشته‌اند ــ خیلی جسورانه و با سخت جانی دست به مانور می زند. به علاوه، هر چه پایگاه توده‌ای جبار محدودتر شود، او ذم و دستگاه حکومتش را عریض و طویل‌تر می کند و به این ترتیب، وجود خود همین ماشین عظیم خشونت بار، موجب وابستگی دارو ندار میلیونها نفر به او می شود. این جماعت عظیم اجباراً با او به آب و آتش خواهند زد. دیگر اکنون هزاران هزار خانواده تنعم و ترقی خود را مدیون او هستند. و هر گاه، در مورد جاه و مقام تازه یافته‌شان نگران و بیمناک شوند، تشویش و اضطرابشان را به سرنوشت رژیم گره می زنند.

غیر از این گروه، جماعت دیگری هم هستند که با دیدن سعادت جدید الولاده، به هوس می افتند و رفته رفته فکر نزدیک شدن به نظام حاکم در ذهنشان قوت می گیرد تا آنان نیز در صف تنعم قرار گیرند، شاید نوبت‌شان فرا رسد.

البته مسلم است که این دستگاه نیز کاملاً ایمن نیست. در هر نظام مبتنی بر خشونت، در لحظاتی می توان شاهد رو گرداندن و خیانت کسانی بود که در آغاز به منظور بالا رفتن از نردبان ترقی، پیوستگی و وفاداری فراوانی به رژیم نشان می دادند. زمان جفاکاری آنها هنگامی فرا می رسد که دیگر چندان امیدی به حفظ موقعیت خود ندارند، بر عکس در این اندیشه‌اند که فقط با بی محابا‌ترین خیانتها می توانند از مهلکه نجات یابند. بنابر این، حاکم جبار تا آنجا می تواند به این دستگاه سلطه اعتماد کند که بتواند در مورد رشد و توسعهٔ

قدرت آن و یا حداقل حفظ و بقاء آن القای شبهه کند. همین است که برای نظام جباریت، کسب قدرت کافی نیست. این نظام ناچار است هم از بابت فکر و خیال خود، هم به خاطر آسودگی خیل پیروان خود و هم به منظور مات نگه داشتن کسانی که از آن در خوف و وحشت به سر می برند، هر روز قابلیت اِعمال قدرت و بقای صَلابت خود را به اثبات برساند.

خلاصه این که قدرت توتالیتر به شیوه خاصی به بود و بقای وجهه و اعتبارش در نزد عامهٔ مردم وابسته است. این نظام، دائماً، با شتابی باور نکردنی، از ذخیرهٔ اعتبار و منزلت خود خرج می کند، و لذا مجبور است پیوسته در تلاش و تقلای تجدید اعتبار باشد. هر آینه از عهدهٔ این مهم برنیاید، به جاذبه جادو یی اش لطمهٔ شدیدی وارد می شود. از این زمان به بعد، ناگزیر است که به گونه ای بنیادین دستگاه سلطه و حاکمیت خود را هرچه بیشتر تقویت کند و گسترده دهد.

همانطور که در پیش گفته شد، نظام جباریت کار گردانانی در پس پرده دارد. جبار اربابانی دارد که در قبال آنها متعهد است و نسبت به ایشان وظائفی بر عهده دارد. البته، احتمال دارد او در جریان تکوین قدرتش، وسوسه شود که علیه آنها نیز به نفع خود کاری صورت دهد و منافع شان را زیرپا گذارد. با آنکه هر دستگاه حاکمیتی ابزاری است در دست حاکمان اصلی اش، ولی بارها دیده شده که این دستگاه نیز سر به تمرد برداشته است. برای مثال، به هنگام خطر، پیش از آنکه در اندیشهٔ دفاع از کل نظام باشد، الزامات حفظ حیات خود را در نظر می گیرد. چنین است که می توان شاهد وضعیتی بود که در آن شخص جبار ــ که از دست مردم بیمناک است و بخوبی می داند ترس و اضطرابش بی پایه نیست ــ از سوی دیگری هم مورد هجوم قرار می گیرد. بدین معنی که حضرات پس پرده تصمیم می گیرند او را کنار بگذارند و یکی از زیردستانش را به جای او بگمارند و یا اینکه درصدد بر می آیند عصیان جدیدی را مطرح کنند و به حمایت آن برخیزند. اینجاست که جبار ــ از روی ناچاری ــ به مانور دست می زند و در صدد بر می آید که از مردم، همچون حربه ای تهدیدآمیز، علیه اربابان بی وفا سود جوید. بی تردید اگر این جنبهٔ کار او شکلی جدی پیدا

کند، مردم مانند روزهای اول او را مورد حمایت قرار می دهند.

از دیدگاه روانشناسانه، موقعیت جبار نسبت به دوران اولیهٔ کارش چندان تفاوتی نکرده است. همهٔ مخاطرات کماکان وجود دارند؛ آنچه به دست آمده ــ هر اندازه که باشد ــ باز برایش کم است، و بی مقدار و نا امن جلوه می کند. درچنین اوضاع واحوالی، گاه تاریخ صحنهٔ رو یدادی می شود که ناظران غیر روانشناس هرگز تصور آنرا نمی کنند: جبار مصمم می شود استعفا دهد و کنار بنشیند! البته نه از قدرت، بلکه از مواضع خطیر تصمیم گیری. او بخش مهمی از مسائل و مشکلاتی را که باید حل و فصل شوند به دیگران واگذار می کند و خود در مقام قاضی و داور نهایی باقی می ماند و از فرط اضطراب در این مواقع، گاهی از خود انعطاف و نرمش هم نشان می دهد.

شاید تاکنون دربارهٔ هنر دولتمرد بودن بسیار سخن رفته باشد و فی نفسه به آن پُر بها داده شده باشد. این نکته به جای خود محفوظ، لیکن باید خاطرنشان کرد که جباران بندرت در این باره از خود استعداد و کفایتی بروز داده اند. البته در افواه، پیوسته از لیاقت و کاردانی آنها سخن می رود. هر نوع عمل با ارزشی را به آنها نسبت می دهند و آنان را بانی هر امر خیری که در جریان است، قلمداد می کنند. فرق نمی کند چه کسانی مشغول کارند، این جبار است که ساختمان می سازد، در جنگ ضامن پروزی است، به قلمرو علوم و دانش بشری بصیرتی نوین می بخشد و قس علیهذا...

اما در واقعیت امر، بی تردید سهم او در این امور حتی از سهم سایر دولتمردان نیز کمتر است. وانگهی، سیاههٔ نام خود آن حضرات هم در این موارد جز پردهٔ استتاری بر رنج و زحمت فاعلان اصلی قضایا نیست. با تمام این احوال، باید اذعان داشت که در یک مورد کلیهٔ جباران تاریخ هنر و لیاقت دولتمردی از خود نشان داده اند و شاهد موفقیت را نیز در آغوش گرفته اند: در انتقال حربه های موفق سیاست داخلی به قلمرو سیاست خارجی، در آن زمینه هایی که موفقیت در گرو هجومی ناگهانی و غافلگیر کننده، عهدشکنی و خیانت و سرانجام، بیرحمی مطلق بوده است.. درجهٔ پیروزی و کامروایی آنها طبیعتاً، به حال و وضع طرف مقابلشان ــ یعنی به وضعیت مخالفان ــ نیز وابسته است، لیکن جباران به هر حال، درچنین زمینه هایی خبره و کار

www.pezhvakeiran.com

کشته‌اند. البته، این روشها یک نقطهٔ ضعف اساسی دارند و آن این که تا زمانی موفقیت‌آمیزند که ملتهای همسایه به کُنه و کُنش شگرد مربوطه پی نبرده باشند. اما ملتهای همسایه بسیار زودتر و ساده‌تر از ملت خودی به معنای واقعی و علل توسل به این روشها آگاه می شوند؛ چرا که آنها برای اندیشیدن، تحقیق و تفحص دربارهٔ امور مربوطه، از آزادی برخوردارند و می توانند از طریق حلاجی مسائل نتیجه گیری کنند و تصمیم بگیرند. چنین بوده است که جباران ــ تقریباً همیشه در آغاز کار ــ در عرصهٔ سیاست خارجی به پیروز یهایی دست یافته‌اند. لیکن همین موفقیتهای اولیه، معمولاً در نهایت امر به شکستهای فاجعه بار منجر شده است.

فرجام کار جبار ماکیاولی ، نمونه و سرمشقی در این باره است. هرچه داستان او باز گفته شود، باز هم کم است:

سزاربورژیا[۵]، درپایان کار به اسارت درآمد و رعیت و افسر جزء ارتش بیگانه شد. جبار خائن به سزای خود رسید. به محض آنکه دامنهٔ جفا کاری خویش را گسترش داد و قصد ازمیان برداشتن کسانی را کرد که قادر به سلب آزادی و امکان تلافی جویی از آنها نبود، خود مورد خیانت واقع شد.

اغلب با این نظر یه مواجه می شویم که نظام جبار یت خود به خود فرو خواهد ر یخت و متلاشی خواهد شد. اما تجارب تار یخی برچنین برداشتی صحه نمی گذارند و آنرا تأیید نمی کنند. تاکنون هرگز پیش نیامده است که قدرت راساً وادهد و ازاریکه به زیرآید. پاره‌ای از مورخین در یافت دیگری را به میان می کشند. آنان می گویند: « هر قدرتی که به تردید و دو دلی گراید، سست می شود و رو به اضمحلال می رود.» این نظر یه هم عمق چندانی ندارد. مورخان نامبرده ــ کسانی که چون اشپنگلر[۶] برداشتی رمانتیک از

۵. Cesare Borgia (۱۵۰۷ ــ ۱۴۷۶)، برادرلوکرس بورژیا، فرمانروای ایتالیایی که با حیله و نیرنگ کلیه مخالفان خود را به قلعه‌ای در ایتالیای مرکزی کشاند و در آنجا خفه کرد (۱۵۰۲). پس از مرگ پدرش وپاپ شدن پولیوس دوم، به سراشیب سقوط افتاد و سرانجام به دربار دشمن سابق خود ژان الیره پناه برد و در خدمت ارتش او درآمد تا هنگامی که به قتل رسید. وی برغم هوش و دانشی که داشت، آدمی بیرحم و خیانت‌پیشه بود. (م)

۶. Oswald Spengler (۱۹۳۶ ــ ۱۸۸۰)، فیلسوف آلمانی ، اثر مهمش «سقوط مغرب زمین» تحت تأثیر آراء نظر یات فلسفی ــ فرهنگی گوته ونیچه بود. (م)

موضوع قدرت دارند ــ متوجه نیستند که آن سستی و ضعفی که به نظر آنها می رسد، در حقیقت نشانهٔ قوت و صلابت مخالفان است. ما خود در بالا اشاره کردیم که هر آینه قدرت به سازش و قرار و مدارهای میانه جو یانه روی آورد، از دست می رود و مضمحل می شود. باید بلافاصله این جمله را تکمیل کنیم که:«تنها آن قدرتی به سازش ومیانه روی روی می آورد که دیگربازنده و از دست رفته محسوب می شود.»

ضعف و سستی نتیجهٔ نرمش و انعطاف نیست، موجب و علت آن است. نظام جبار یت خود به خود از هم نمی‌پاشد، باید آن را درهم شکست و فرو پاشاند. یکی از کارهای جبار این است که به اقتضای افسون جادو یی قدرت، مقرر می دارد که تمامی قدرت حاکمیت را به هو یت او مربوط کنند. او با این کار بطور دائم دیگران را به قتل خود بر می انگیزد. البته کسانی که برای سوء قصد به جان او وارد عمل می شوند، به همان خبط و شبهه هایی دچارند که ــ البته منشاء رواج آنها خود جبار است و همانطور که گفتیم ــ خود او نیز به برخی از آنها باور آورده است. قرائن تار یخی نشان می دهند که جبار گُشی های پی درپی نیز مشکل گشا نبوده است. یکی می رود و دیگری جایش را می گیرد. شخص جبار تغییر می کند، ولی نظام جبار یت ثابت می ماند. تردیدی نیست که مرگ جبار ضربهٔ سختی به رژیم وارد می آورد، اما اثر واقعی این خسران، مربوط است به درجهٔ تعالی افکارملت و توش و توان نیروهایی که برارج و ارزش آزادی آگاهند و حاضرند همه چیز خود را در راه کسب آن فدا کنند. اگر این نیروها به حد کفایت رسیده باشند، جبار بموقع راه گر یز درپیش خواهد گرفت. او زمانی به این کار مبادرت می کند که بر اثر ضربات سهمگین آزادیخواهان، نظام جبار یت درحال فروپاشی باشد. او خواهد گر یخت، یا به وادی ماجراجو یی و یا ــ بندرت ــ به آغوش مرگ.

جبار ساقط شده از مسند حکومت، مورد استهزاء و تحقیر خلق الله واقع می شود؛ ز یرا اکنون دیگر هر کس و نا کسی می تواند حقایق را دربارهٔ کارهای او بشنود و بداند. او مورد لعن و نفر ین قرار می گیرد. فر یب خوردگان از او دل آزرده اند، چرا که او را مسئول فر یب خود می دانند. درعین حال، اکثر مردم مدعی می شوند که از مدتها پیش به کید و نیرنگ او پی برده

www.pezhvakeiran.com

بوده‌اند. اکنون حقیقت موضوع ــ که مردم شهامت درک و پذیرش آنرا نداشتند ــ با تمام صلابتش آشکار شده است. دراین میان، کسانی که حرفه‌شان عبارت پردازی و تولید افکار عمومی است، با شتاب تمام دست به کار می شوند و داد سخن می دهند: «دیگر هیچ گاه چنین نیرنگ و فریبی روی بازگشت نخواهد دید و این ملت دیگر هرگز جباریت را تحمل نخواهد کرد!»

اینجاست که جبار در می یابد که بازی خوردهٔ واقعی خود او بوده است. اوست که به نیرنگ همه چیزش را از دست داده است: رؤیاها و قدرت و منزلتش را! او فریب همان‌هایی را خورده است که اکنون سنگسارش می کنند. به صرافت می افتد که ساحر شدنش به سبب ایمان و اعتقادی بوده است که مردم به پای او ریخته‌اند، اما حتی در این اوقات هم، او باورش را به سحر و جادوی خود حفظ می کند و در گنج تبعیدگاهش،انتظار روزی را می کشد که بار دیگر به سر کار و مقام خود باز خوانده شود. از قضا، مواردی نیز از فرا خوانده شدن مجدد جبار دیده شده است.

کسانی که کارشان افسانه پردازی پیرامون شخصیت‌هاست و سیر پیدایش جباریت را از بطنِ مَنشِ فرد جبار استنتاج می کنند، واقعیات و امور عینی بسیار مهمی را وارونه می بینند. هیچ جباری بدون کسانی که او را علم می کنند و به او ایمان می آورند، موضوعیت نمی یابد. با وجود هرفردی که آمادهٔ پیروی و اطاعت از نظام جباریت باشد، یک خشت از مفروضات و مقدمات روانشناسانهٔ بنای چنین رژیمی نیز فراهم شده است. تا زمانی که حرص قدرت طلبی را چون نوعی بیماری تلقی نکنند و از افراد قدرت جو، چون روان پریشانی خشونتگر و اشخاص طاعون زده، احتراز نشود، از دیدگاه روانی خطر وسوسه و اغوا به طرف جباریت کماکان وجود دارد. واضح است که جنبهٔ روانی تعیین کننده نیست و سرنوشت این پرسش که آیا جباریت واقعیت خواهد یافت یا خیر، در جای دیگری رقم زده می شود.

این دیگر بر عهدهٔ تعلیم و تربیت است که ــ برغم چهارچوب تنگش ــ هر آنچه در توان دارد به کار بندد تا نوباوگان را از خطر حرص و آز قدرت جویی در امان نگه دارد و نگذارد نوجوانان گرفتار ترس، و بخصوص

ترس تهاجمی شوند. این نوع ترس، افرادی خطرناک برای خود و برای دیگران به بار می آورد. غلیان ترس تهاجمی است که فرد را، درست درهنگامی که الهه و معبود دیگران می شود، به صورت ابلهی مفتون و دیوانهٔ خویش درمی آورد، و او را در لحظهٔ ارتکاب شنیع‌ترین فریبکاریها، به فریب خوردهٔ نهایی تبدیل می کند.

هر آینه ستمدیدگان بتوانند خود را از شر انواع ترس و رُعب برهانند و بی‌پرده به جبار بنگرند، آنگاه به وجود نقاب تزویر و ریایی که بر چهرهٔ اوست پی می برند و پس از آن کار ساقط کردن جبار سر یعتر و سهل‌تر پیش خواهد رفت. این خوف و رعب است که در چشم ستمکشیدگان از او غولی بی شاخ و دُم می سازد. اگر بموقع جای جُبن را، جرأت پر کند، دیگر برای آن دلقکِ شیاد، هیچ امکان تلبیس و درآمدن به هیأت خدا گونه باقی نخواهد ماند.

حال اگر نقش ترس در سیر تکوین جبار و پیدایش نظام جباریت بصراحت روشن شده باشد، دیگر دانسته شده است که جرأت و شهامت در واقع کار کرد آگاهی و وقوف عمومی و فردی است. ناآگاهی اجتماعی و نبود اعتماد به نفس در نزد مردم، از جمله اصلی‌ترین مفروضات و مقدمات به وجود آمدن جباریت است.

و اما پرسش مهمیِ کماکان به جای خود مانده است: «چرا انسانها چنین سهل و آسان به نعمت و موهبت آزادی ــ که پیوسته آنقدر به تجلیل و تحسین آن می پردازند ــ چوب حراج می زنند و بسادگی آنرا از کف می دهند؟»

آزادی تبلور و تأثیری است ناشی از روابط و مناسبات اجتماعی، از این لحاظ بررسی در جوهر و جوانب آن بر عهده ما نیست.

ولی مشاهدات روانشناسانه مؤید نکته‌ای است: برغم آنکه آزادی گاه به این صورت و گاه به آن صورت، کم و بیش وجود داشته است، ولی آزادی علی العموم هنوز مستقر نشده است. اگر نقل کانت را بپذیریم که مبنای آزادی فرد را در وجود و جریان آزادی همگان می داند، آنگاه بسهولت می توان دریافت که چرا آزادی تاکنون به مثابهٔ مناسباتی واقعی و گسترده پدیدار نشده است.

www.pezhvakeiran.com

واضح است که آزادیهای گوناگون، با وجود تنوع و کثرت اشکال آنها باز هم رو بهم رفته، کمتر از آزادی همگان است. پس شایدپُرخطا نگفته باشیم، هر آینه پاسخ این پرسش را که چرا بشر بسادگی آزادیهای متفرقه اش را از کف می نهد، در این نکته بیابیم که این آزادیها مجموعاً اندکند و آدم حاضر می شود در راه وقوع معجزه ــ یعنی آزادی تام و همگان ــ آنرا قربانی کند. اما در این راه اسیر فریب می شود، زیرا معجزه‌ای در کار نیست. انسان بابت آن سراب، آزادیهایش را از دست می دهد و این آزادیها به محض آنکه از دست رفتند، قدر و ارج شان بیش از اندازه معلوم می شود. همین که دیگر همان آزادیهای بر باد رفته بسادگی به کسی داده نمی شود، خود به اندازه کافی دلیل مثبت قدر و قیمت والای آنهاست. برای کسب آزادی راهی جز مبارزه نیست و آنچه بدون پیکار در یافت شود، هیچ گونه ارزشی ندارد.

زندگانی سرد و کسالت‌بار روزمره، موجب خوار شدن آزادیهای موجود می شود، ولی به دنبال غوغا و هیاهوی غیر منتظرهٔ نظام جباریت، بار دیگر قدر و منزلت آنها بالا می رود و اهمیت وجودشان بر مردم آشکار می شود.

انکشاف تاریخی مستلزم عبور از موانعی است که نه کسری بردار است و نه در این مورد بخششی در کار. همینکه عمر جباریت به مثابهٔ مقطعی میان دوره‌ای به پایان رسید، باز از سر نو همان موانع و معضلاتی را که جباریت وعدهٔ حل و گشایش معجزه آسای آنها را فریاد کرده بود، در سر راه تکامل جامعه می بینیم.

به پرسش دیگری هم باید پاسخ داده شود: «چگونه است که مردم کوهی از حرفها و ادعاهای رنگارنگ و وعده های سَرِ خرمن را از یک نفر می‌پذیرند و تازه او را مطلقاً خطا ناپذیر و در ردیف و تراز خدایان قرار می دهند؟»

اینکه در قرن بیستم هنوز هم چنین رو یدادهایی به وقوع می پیوندد، نشانهٔ آشکاری است از وجود کاستی و کمبود شگفت‌آور فعالیت آزاداندیشان، از هر نوع و به هر مفهومی که تصور کنیم. می دانیم که مردمان آزاده فکر، سالیان متمادی، و با پشتکاری قابل توجه، علیه متافیزیک مبارزه و فعالیت کردند؛ اما آنان توجه کافی به این امر نشان ندادند که نزد مردم عوام، مسألهٔ

اعتقاد به شیطان بسیار ریشه دارتر از دیگر باورهاست. وظیفهٔ اولی ریشه کن کردن این اعتقاد خرافی است. آزاداندیشان توجه نکردند که راه درست مبارزه علیه یک نیاز، عبارت است از ایجاد شرایط و موقعیتی که حاوی پاسخ دیگری به آن نیاز باشد و یا بقای آنرا بطور کلی بیهوده و نالازم کند. آیا کسی ــ هر قدر هم از خدا بی خبر و ملحد باشد ــ پیدا می شود که در این معنی تردید کند که اعتقاد به خدا بمراتب با شرف و حرمت انسان سازگارتر است تا باور به یک جبار؟

همین جا باید بگوییم آنهایی که اعتقادی به پیشرفت و ترقی ندارند و تمدن را شکست خورده می انگارند، در ارزیابی خود محق نیستند و راه خطا می روند. تیر پیشرفت و ترقی بشر به سنگ نخورده است، مسأله این است که تمدن به آن اندازه که تصور می رود، گسترده نشده و وسعتی عام نیافته است. در اوضاع و احوال بشر کنونی، هنوز هزاران رشتهٔ عقب افتاده وجود دارد که در راه پیشبُرد و ترقی آنها کارچندانی صورت نگرفته است و همین کسریهاست که موجب می شود انسانهای این قرن ــ گیرم درشکل وشگردی مدرن ــ به جادو و جنبل روی آورند و به تیره‌ترین انواع خرافات دخیل بندند. مادام که شرایط و مناسبات زایندهٔ اوهام و خرافات، باقی است، ظلمت کهنه پرستی هم دوام دارد و بیشتر از عمر ما نیز دوام خواهد داشت.

کهنه پرستی و خرافاتی که فرد جبار با اتکای به آنها به جایگاه خدایی می رسد، از شرایطی برمی خیزد که نافی زندگی انسانی است و نمی گذارد مردم، صاحب خودآگاهی و اتکاء به نفسی نقاد و جرأت بخش شوند. تبعیضات اجتماعی و افتراقی که بین انسانها وجود دارد، موجب وجود ــ بلکه بروز ــ فرآیندی است که جبارآفرین می شود. و به این ترتیب، وضعیت ظالمانه و غیر قابل بخشش، مکافات پس می دهد؛ وضعیتی که در آن تودهٔ عظیمی از انسانها، به چنان پستی و فلاکتی گرفتارند که دیگر تاب تحمل بار شرافت و حفظ حرمت خود را نیز از دست داده اند.

البته نیاز دیگری هم وجود دارد که پاسخ به آن موجب تسهیل کار جبار می شود. هر ملتی به راهبر و راهنما احتیاج دارد. این که اکثر این راهبران، فربکار از آب در می آیند، صدمه و خُسرانی است که از رهگذر این احتیاج به

مردم وارد می شود، ولی این لـطمه نافی آن نیاز و تمنا نیست؛ نیازی که از قضا، در دورانهای سختی و ناچاری بیشتر خودنمایی می کند.

تفاوت بین راهبر راهگشا و شارلاتان عوامفریب ــ یعنی جبارــ نه فقط از نظر سیاسی، که از جنبهٔ روانشناسانه نیز حائز اهمیت فراوانی است. از این رو، مایلم در بخش آخر این نوشته، به برخی از پرسش‌هایی که در این مورد مطرح است بپردازم.

فصل شش

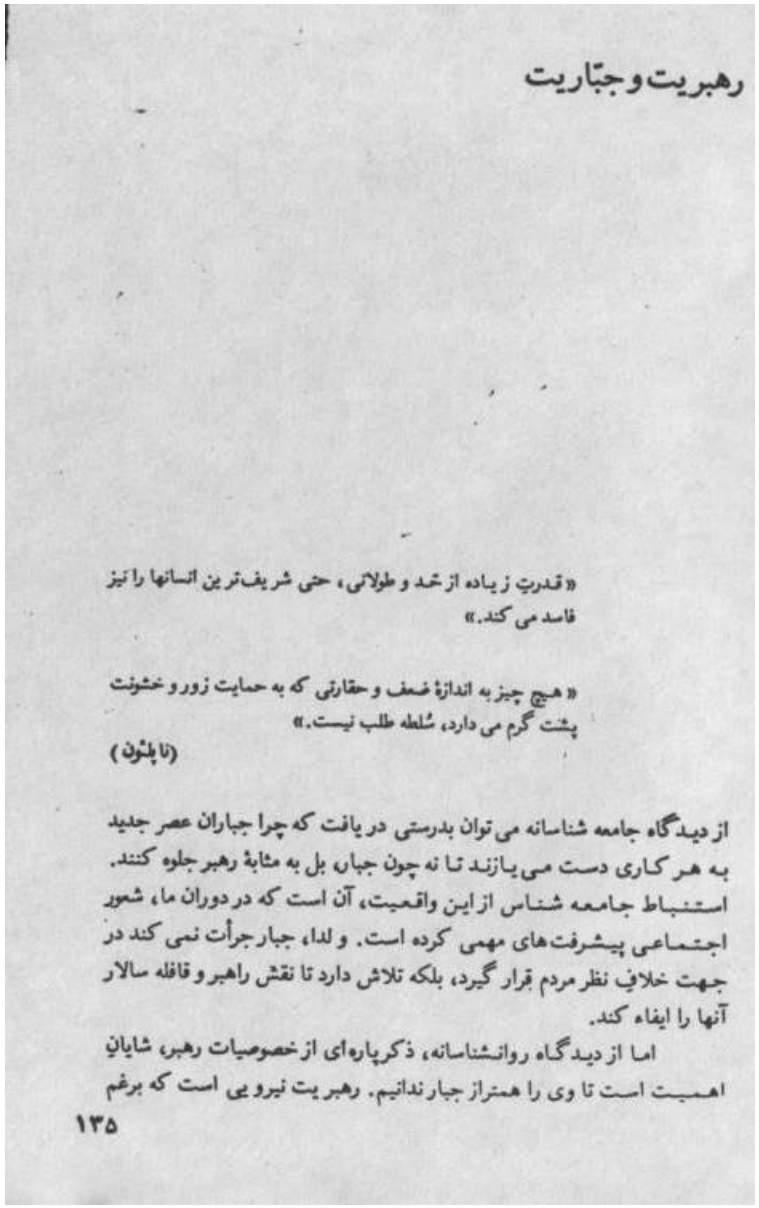

رهبریت و جبّاریت

«قدرتِ زیاده از حد و طولانی، حتی شریف‌ترین انسانها را نیز فاسد می کند.»

«هیچ چیز به اندازهٔ ضعف و حقارتی که به حمایت زور و خشونت پشت گرم می دارد، سُلطه طلب نیست.»
(ناپلئون)

از دیدگاه جامعه شناسانه می توان بدرستی دریافت که چرا جباران عصر جدید به هر کاری دست می یازند تا نه چون جبار، بل به مثابهٔ رهبر جلوه کنند. استنباط جامعه شناس از این واقعیت، آن است که در دوران ما، شعور اجتماعی پیشرفت‌های مهمی کرده است. و لذا، جبار جرأت نمی کند در جهت خلافِ نظر مردم قرار گیرد، بلکه تلاش دارد تا نقش راهبر و قافله سالار آنها را ایفاء کند.

اما از دیدگاه روانشناسانه، ذکرپاره‌ای از خصوصیات رهبر، شایانِ اهمیت است تا وی را همتراز جبار ندانیم. رهبریت نیرویی است که برغم

www.pezhvakeiran.com

برخی ظواهر مشترک، نباید آنرا با جباریت اشتباه کرد. رهبریت در مواقع حساس، حریف جباریت به شمار می رود و یکی از عوامل مهمی است که در جهت از میان برداشتن آن و رفع شرایط و اوضاع و احوالِ زاینده‌اش عمل می کند.

بد نیست در آغاز به قرینه ای توجه دهیم: وقتی عده‌ای به گردشِ گروهی می روند، در طول راه، بنا به حال و حوصله و تمایلا تشان، گاه همه با هم و گاه به صورت دسته های پراکنده، طی طریق می کنند. مقصد قبلاً تعیین شده و بر سر راهی که باید پیمود توافق به عمل آمده است و خلاصه آنکه، نیازی به هدایت و راهبری نیست.

حال اگر در میانهٔ راه، شرایط بنحوی تغییر یابد که انجام گردش با مخاطراتی رو برو شود، مثلاً مسألهٔ عبور از میان خطوط دشمن مطرح شود، قضیه بکلی فرق می کند و قرار و مدارها ضرورتاً مورد تجدید نظر واقع می شود. گروه یاد شده بناچار به وضع مقررات خاصی می‌پردازد؛ به تقسیم کار و تحویل وظائف دست می زند و طوری این عمل را انجام می دهد که حاصل آن مثبت و دلخواه باشد. از اینها گذشته، گروه مسائل مربوط به تنظیم وظایف و تقسیم کارها را به فردی شایسته محول می کند و امرِ اتخاذ تصمیمات جدید و یا تغییر در تقسیمات جاری را در زمرهٔ وظایف او قرار می دهد. به او اختیار داده می شود ــ در صورت لزوم ــ با مشورت همگانی یا بدون آن، رأساً تصمیم بگیرد. و البته مسئول عواقب آنها نیز خودش خواهد بود. (مضمون ابتدایی دیکتاتوری رُم باستان نیز چنین بوده است.)

ارادهٔ کلی نمایندهٔ خود را در شخص رهبر متجلی می کند و در ضمن به عالی ترین مقام اجرایی دست می یابد. این مقام تحت فرمان کسانی که آن را به وجود آورده‌اند، قرار دارد و در هر زمانی قابل تغییر و عزل است.

جنبش های توده‌ای در زمانهایی پا می گیرد که نیاز به وجود رهبریت نیز سخت احساس می شود: دورانهایی مبتلا به ناچاری و اضطراری عمیق، یا گرفتار بحرانهای اوج یافته؛ و چنین اوضاعی است که تعیینِ تکلیفِ قطعی می طلبد. در میان یک نهضت انبوه، فردی به رهبری برگزیده می شود که امتحان خدمت و فداکاری در راه اندیشهٔ آن نهضت را با موفقیت از سر گذرانده

باشد. کسی رهبر می شود که خادم اندیشه است؛ حال آنکه جبار، آقا و ارباب آن است و تا هر جا که نقشه هایش اقتضاء کند، ایده را مورد تجاوز قرار می دهد؛ ایده‌ای که پیروانش از بلایی که بر سر آن می آید بی خبر بمانند و ندانند چه کارهایی به نام آن انجام می شود، یا نتوانند آنرا مورد بررسی قرار دهند، عمیقاً از ارزش افتاده و از دست رفته است. رهبر خود را در برابر مردم و مراجع دیگری که به او تفویض قدرت می کنند، مسئول می شمارد و پیوسته آمادهٔ پاسخگویی است. آنجا که جبار می گوید: «شما قدرت را به من واگذار کرده‌اید، حال دیگر هیچ نیرویی در دنیا نمی تواند مرا از مسندی که بر آن تکیه زده‌ام به زیر بکشد»، رهبر ندا می دهد: «قدرت من چه بسا کمتر از قدرتِ تک تک افرادی است که پیرو منند. هر فردی دچار خطا می شود. اعتراف به این امر هم، الزامی و پر اهمیت نیست؛ اما اگر من مرتکب خبطی شوم و دیر بدان پی برم، و یا حاضر به اقرار و جبران آن نشوم، در حق ایده جنایت کرده‌ام، چندان که گویی به خصم خطرناک آن بدل شده‌ام.»

جبار از مردم متوقع است که او را خطا ناپذیر شمارند. اما رهبری که چنین انتظاری داشته باشد، در واقع کوهی مسئولیت بر دوش خود می گذارد و تاب و توان رهبریت را از کف می دهد.

بنابر این، بر خلاف وضع جبار، کاردانی و توانایی یک رهبرِ واقعی، پیوسته تحت آزمایش و تجربه قرار می گیرد. هر آینه رهبر به قدرتی که در حد احتیاج وظایفش به او تفویض شده عادت کند، از دیدگاهِ روانشناسانه مرتکب اشتباه خسران باری شده است. رهبر می بایست به قدرت، همانگونه که در واقع هست بنگرد: همچون باری فوق العاده سنگین، خطری دائمی و مسئولیتی کمرشکن. مبارزه بر سر قدرت اجتماعی، نزاعی است بجا و با معنی، ولی طرفین این منازعه تا جایی مشروعیت دارند که در صدد کسب سهمی بیش از آنچه اصولاً برای دیگری قائلند، نباشند.

رهبرِ خوب می داند عاملی که او را تا به آنجا رسانده، همان اندیشه است. او می فهمد که دامنهٔ اندیشه پایانی ندارد، رو به آینده باز است و تا افقهای نامتناهی، کمال یافتنی است. او در راه تحقق ایده به مبارزه‌ای توأم با پیگیری و ممارست دست می زند، اما سعی وی مصروفِ ساختن آیه های جزمی

www.pezhvakeiran.com

نیست؛ جزمیاتی که بدون هر گونه اما و اگر، امر به قبول و ایمان به آنها صادر شود. رهبر چون آموزگار است و آموزگاران حقیقی، بخوبی می دانند که در راه نیل به مقاصدی که نیاز به اقناع و استدلال دارد، از هر گونه اِعمال جبر ــ حتی به صورتی زیرکانه و به لطائف الحیل ــ احتراز باید جُست. شخصیت رهبر به گونه‌ای است که او را در برابر دشمن، سرسخت و سازش ناپذیر می کند، اما رفتارش در مقابلِ مردم خودی، مثال بارز رفتار مربی و آموزگار بی‌چشمداشت است و همچون یک فرد، خود را پایین تر از اجتماع قرار می دهد.

رهبر پیوسته در معرض خطر است و این خطر، نه فقط از جانب خصم، بلکه از طرف مردم ــ یا دست کم بخشهای عقب ماندهٔ آنها ــ نیز هست که می کوشند به او چون ساحری افسونگر بنگرند و از او یک جبار بسازند. چه بسا اتفاق می افتد که رهبر به دام این فریب گرفتار آید، چرا که آن جماعت نام او را چون پرچمی به اهتزاز در می آورند و ظهورش را امری الهی قلمداد می کنند. پرسش این است که او در برابر این نمایشِ فریبنده چه خواهد کرد؟ تاب و توان ایستادگی و بصیرت کافی خواهد داشت یا خیر؟ با پاسخی که او می دهد، نه تنها سرنوشت بعدی خودش را رقم می زند، بلکه بر فصلی از تاریخ نیز تأثیر بسزایی خواهد گذاشت.

ماکسیمیلین روبسپیر [1] نمونهٔ یک رهبر بود؛ رهبرِ انقلاب کبیر فرانسه. هر کس که از سیرِ زندگی او مطلع باشد، به این سادگی او را در ردیف جباران جای نخواهد داد. در قلب این مرد، آتش ایدهٔ انقلاب شعله ور بود (قالب اندیشگی این شعله همان نظام فکری روسو است) و از انقلاب هیچ گونه نفع شخصی نمی خواست. او بحق مرد فساد ناپذیر خوانده می شد، در زمانی که بسیاری دیگر سرگرم اندوختن مال و منال و تمام چیزهای فسادآور بودند، این خصیصه در او جلوهٔ بارزی داشت.

۱. Robespierre (۱۷۹٤ــ۱۷۵۸)، شخصیت معروف انقلاب کبیر فرانسه، ملقب به فسادناپذیر. او تحت تأثیر افکار روسو بود و رهبر ژاکوبنها شد. عضو کمون پاریس در ۱۷۹۲. در دورهٔ وحشت رقبای مهم خود را نابود کرد. عاقبت توسط باراس و سپاهیانش دستگیر شد و همراه چند تن از همدستانش با گیوتین اعدام شد.(م)

اما فرجام همین مرد چون پایان کار یک جبار شد. آنگاه که مورد اصابت گلوله قرار گرفت و از خودبی خود، به سوی تیغهٔ گیوتین کشانده می شد، هیچ کس گامی در جهت دفاع از او بر نداشت؛ گویی جباری نگون بخت و قدرت از دست داده را به مسلخ می بردند. پیش از آن، سن ژوست [2] به او اطمینان داده بود که ارتش به وی وفادار خواهد ماند و انبوه اهالی پاریس نیز برایش ابراز احساسات کرده بودند. با این حال، وقتی «تابلین»[3]ها و «فوشه»[4]ها او را کشتند، کسی نبود که از جای برخیزد و سپر بلای او شود. پیشتر، حتی قاتلان او هم برایش کف زده بودند؛ همان دیروز واقعه! اما آنگاه که رخت از جهان برمی بست، چه اندک بودند کسانی که پیرامون او قرار داشتند. یک رهبر چنین نمی میرد. این نوع مرگ، به پایان کار جباران می مانست.

آیا او جبار بود؟ روبسپیر افراد بیگناهی را که بیشتر جزء یارانش محسوب می شدند، به تیغهٔ گیوتین سپرده بود. اما چه کسی می توانست ثابت کند که او با وقوف بر معصومیت آنها به چنین اقدامی دست زده بود؟ چه کسی می توانست منکر شود که او از نظرگاهی ذهنی، با دلائلی مقنع و محکم، آنها را خطرناکتر از دشمنان آشکار انقلاب شمرده بود؟ در اینجاست که روانشناس بدرستی از قضاوت مبتنی بر نیت و خواست ذهنی افراد، سر باز می زند و بر آن است که کردار را پایه و معیار قرار دهد. عدالت تاریخ جز در بارهٔ اعمال انسانها، حکمی صادر نمی کند. انگیزه‌ها، چه درست و چه نادرست فهمیده شده باشند، به همراه صاحبانشان، دارفانی را ترک

۲. Louis Saint Just (۱۷۹۲ــ۱۷٦٤)، انقلابی فرانسوی، از طرفداران روبسپیر که در سقوط ژیروندن‌ها نقش مهمی داشت.(م)

۳. Tablen (۱۸۲۰ــ۱۷٦۷)، انقلابی فرانسوی، دبیرکمون و عضو کنوانسیون در قتل عام سپتامبر ۱۷۹۲. او در دورهٔ وحشت نقش مؤثری داشت. از رهبران کودتای ترمیدور که باعث سقوط و سپس اعدام روبسپیر شد.(م)

۴. Fouché (۱۸۲۰ــ۱۷۵۹)، وزیر پلیس فرانسه. با آغاز انقلاب به آن پیوست و به عضویت کنوانسیون انتخاب شد (۱۷۹۲). از رژیم دورهٔ وحشت حمایت کرد. در قتل عام بیرحمانهٔ لیون شرکت داشت و در برانداختن روبسپیر موثر بود. در ۱۷۹۹ بار دیگر به وزارت پلیس فرانسه منصوب شد و در کودتای ۱۸ برومر ناپلئون پشتیبان او شد.(م)

www.pezhvakeiran.com

می گویند، در حالی که اعمال ــ به مثابهٔ تجسم قطعی و معین آن انگیزه ها ــ به پای میز محاکمه کشانده می شوند. آیا حقیقتاً دمولن [۵] و دانتن [۶] به نظر روبسپیر، ضد انقلابی بودند؟ این جنبه از مسأله اهمیت زیادی ندارد. مهم آن است که او با صدور حکم نابودی آنها، در واقع فضای موجود بین خود و قاتلان بعدی خویش را باز و بی حائل کرد و بدین سان بر وفق مراد قاتلانش، مقدمات قتل خود را فراهم آورد. آیا او خود بر این نکته واقف نبود؟ این قبول که او احتمالاً مرتکب اشتباهی شده بود، ولی مسأله این است که خود او، درست به سبب خطاهایی نظیر آن، افراد را محکوم به اعدام کرده بود؛ او بود که روی چنین اعمال عادی انگشت گذاشته و همچون خطاهای نابخشودنی جزای مرگ برای‌شان تعیین کرده بود. او بود که با این روش خود، اصل خطاپذیری رهبران را مورد انکار قرار داده بود. عمل او بدین معنا بود که او خود را خطا ناپذیر می شمرد و پای این ادعا را با خون یارانش مهرمی کرد. او که با این طرز رفتار، به سان یک جبار، دیگران را به کام مرگ و نیستی می فرستاد، در واقع ازدیدگاه اصول، برپای حکم مرگ خود نیز امضاء گذاشته بود. بدینگونه بود که یک رهبر، قربانی همان توهماتی شد که یک جبار گرفتار آنهاست. رهبران می بایست خود را از شر ابتلا به چنین خبط های سنگینی محفوظ نگه دارند و اجازه ندهند مقاصد و اهداف مبارزهٔ آنها فاقد معنی و مفهوم شده، از ارج و اعتبار افتاده و به ضد خود بدل شوند.

روبسپیر آشکارا اعلام می کرد تصمیم دارد فضیلت و نیکی را توسط رُعب و وحشت به حکومت برساند و از همین طریق حاکمیت این ارزشها را پایدار نگه دارد. او مرتکب اشتباهی وخیم و جبار گونه شد. او فضیلت و نیکی علی القاعده را بافضیلت شخصی خود عوضی گرفت و خوف ساطع از چنین خصیصه ای را بارُعب و وحشتی که خود مروج آن شد، همسان شمرد.

۵. Desmaulin (۱۷۹٤ ــ ۱۷۶۰)، روزنامه نویس و خطیب انقلابی که همراه دانتون توقیف و اعدام شد. (م)

۶. Danton (۱۷۹۵ ــ ۱۷۵۹)، از شخصیت های تراز اول انقلاب کبیر فرانسه. خطیب محبوب عضو کمون پاریس و عضو مجلس قانونگذاری، وزیر عدلیهٔ دولت جمهوری. و سپتامبر ۱۷۹۲ عضو کنوانسیون شد و رأی به اعدام شاه داد. او به دست روبسپیر نابود شد. (م)

لحظه‌ای به جای آنکه در خدمت ایده باشد، آنرا به خدمت و زیر فرمان خود در آورده. لحظه‌ای تصور کرد تنها عشق و دلبستگی او به ایده، ناب و حقیقی است و تعلق خاطر دیگران جملگی مشکوک است و ناخالص. این رفتاری بود جبار گونه و تجاوزی آشکار به ساحت همان ایده!

درپایانِ کار، او به همان نوع مرگی سر باخت که خود حکم اول آنرا رقم زده بود. خصم جباران در مرگی خاص یک جبار جان باخت.

واما کسانی که تیغ بر گردن او نهادند، اینها چگونه آدمهایی بودند که پس از مرگ شخصیت هایی چون دانتن و دمولن، هنوز در قید حیات مانده بودند؟ اینها از کدام قماش از انقلابیون بودند که در زمانی که انقلابیها به نام ضدانقلابی، به کام نیستی فرو می رفتند، توانستند تارهای مکر و حیلهٔ خود را به دور انقلاب بتنند؟ اینها مردانی بودند چون فوشه. هنگامی که روبسپیر و سن ژوست کار انقلابیون دیگر را یکسره می کردند، ابراز احساسات و تأیید و احسنت های «فوشه» ها حد و پایانی نداشت. کسانی چون بارر [۷]، یعنی دبیرکنورهای [۸] بعدی، افرادی که بشدت نگران جان خود بودند، ولی درآن زمان جسارت وافری از خود نشان می دادند، اینها صادر کنندگان احکام مرگ بودند، چرا که خوب می دانستند هرچه شمارهٔ مقتولان بی تقصیر افزون‌تر شود، روزگار صدارت آنها نزدیکتر خواهد شد.

بدین سان اشتباه و خبط رهبر ــ خطایی که یا متوجه آن نشد و یا اگر هم بو یی برد، بدان معترف نبود ــ مرجب بروز عواقب فاجعه باری شد. اگر روبسپیر با استناد به عوارض احتمالی ای که به تصور او از خطاهای یارانش متوجه انقلاب می شد آن مردان خدمتگزار و ارجمند را از میان برداشت، پس مجازات شایستهٔ اعمال و خطاهای خود او که عواقبشان تحت نام ترمیدور [۹] در

۷. Bertrand Barère (۱۸٤۱ ــ ۱۷۵۵)، از قائدین حزب موشناتیان مردی ابن الوقت و همراه قدرتمداران بود. (م)

۸. اعضای دبیرکنوار یا هیأت مدیره. در تاریخ فرانسه هیأت ۵ نفری که از ۲۷ اکتبر ۱۷۹۵ تا کودتای هیجدهم برومر ۱۷۹۹، قوهٔ مجریهٔ این کشور را در دست داشتند. (م)

۹ ــ ترمیدور، ماه یازدهم تقویم انقلابی فرانسه. کودتای نهم ترمیدور نشانهٔ سقوط روبسپیر و پایان دورهٔ وحشت بود. (م)

www.pezhvakeiran.com

تاریخ ثبت است، چه می‌توانست باشد؟

آری، وجود رهبر و راهگشا از الزامات اوضاع بحرانی است، لیکن دیدیم که گاه این ضرورت برای بشر چقدر گران تمام می‌شود. در چنین شرایطی است که گاه بعضی مغلوب این نتیجه گیری می‌شوند که انسانها ــ با توجه به موقعیتی که گرفتار آنند ــ لایق همان جبارانند که بر آنها ستم می‌کنند. می‌گویند، این مردم رهبرانی را که سخت به آنها نیاز دارند، به فساد و انحطاط می‌کشانند. ولی این فرضیه، با وجود جنبه‌های مبالغه آمیزش، هیچ گونه کمکی به درک قضایا و فهم عمیق‌تر مسائل مطروحه نمی‌کند. وانگهی، از یاد نبریم که تاریخ جایی برای آزمایش امکانات بازنگذاشته است و صحت یا سقم هر نوع پیش بینی، فقط از طریق رویدادهای بعدی معلوم می‌شود. با توجه به این ناروشنی و عدم اطمینان است که عنصر شور و هیجان در شکل گیری مواضع موافق و مخالف حائز اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌شود، زیرا اکثر اوقات همین عامل است که بیش از هرچیز دیگر به احتجاجات خشک، جان و جبروتی خاص می‌بخشد و تعیین تکلیف می‌کند.

سخنان زیر می‌توانست زبان حال استدلالهای روبسپیر باشد:

« برغم همهٔ رویدادها، باز هم حق با من بود. دانتون و یارانش دیگر حال و حوصلهٔ ادامه انقلاب را نداشتند. آنها در صدد توقف بودند و چون گرفتار خود پسندیهای آقا منشانه بودند، تصور می‌کردند در صورت توقف آنها، جریانی که تا آن زمان در امواج آن شناور بودند، از حرکت باز خواهد ایستاد: آنها به رهبران بی‌مقداری تبدیل شدند که دیگر هیچ رابطه‌ای با تودهٔ مردم نداشتند؛ ماجراجویانی که می‌توانستند به جباران بعدی مبدل شوند! از این رو، آنها بمراتب از معاندان عادی انقلاب خطرناکتر بودند. و امّا من و یارانم، ما پاکباختهٔ انقلاب بودیم و دلبستهٔ آن نیز باقی ماندیم. ما می‌خواستیم انقلاب را به سرانجام برسانیم، پس ناچار بودیم آنرا از شر انگلهایش نجات دهیم و آن رهبران به چنین طفیلی هایی بدل شده بودند. در این هنگام بود که آنها عربده می‌کشیدند: انقلاب در حال بلعیدن فرزندان خود است! سبب هیاهوی آنها این بود که سربزنگاه ــ وقتی که می‌خواستند انقلاب را تصاحب کنند ــ غافلگیر شده بودند. البته تردیدی نیست که ما نیز از میان رفتیم و انقلاب برای همه

صباحی نابود شده است، ولی آیا همین رویداد ترمیدور حکایت حقانیت ما نیست؟ و قاتلان ما کیستند؟ دوستان دانتن و مجریان وصایای انقلابیون خسته و ازپا افتاده‌ای که بیشتر در اندیشهٔ حفظ زمینهای اربابی و کاخهای سلطنتی بودند تا توجه به آرمانهایی که ما به خاطرشان جنگیدیم و جان باختیم. ما ــ قربانیان ترمیدور ــ در راه انقلاب سر باختیم، ولی دانتن به خاطر اشراف مُرد! »

سئوال این است که اگر این خطابه واقعاً از زبان او جاری می‌شد، حق با که بود؟ از دیدگاه یک روانشناس، روبسپیر به سبب وجود یک رشته دلائل عینی به چنین عقیده‌ای رسیده بود، در حالی که صحت و صداقت آن رأی تا حدود زیادی به جنبهٔ شخصی و ذهنی او مربوط می‌شد.

دانتن هم می‌توانست چنین گفته باشد:

« انقلاب خاتمه یافته بود و وظیفهٔ بعدی ما حفظ آن و استحکام نتایج و جا انداختن دستاوردهایش در جنبه‌های گوناگون زندگی مردم بود. اگر درست در زمانی که بهٔ ثبات و استحکام احتیاج داشتیم، گامهای انقلاب ادامه می‌یافت، لاجرم به تلاطمات شدیدی دچار می‌شدیم. من بموقع متوجه حساسیت شرایط شدم و زمانی که دمولن کتاب تاکیتوس [۱۰] را به طعنه باز می‌خواند، نکته روشن شد. او با ایماء و اشاره می‌خواست آن چیزی را بفهماند که دیگر خود آشکار بود: روبسپیر، به نام آزادی، در سلک جباران درآمده بود. و جباری که به نام آزادی پا به میدان می‌گذارد، شاید شارلا تانی بیش نیست و هیچ نظام جباریتی تحت لوای او استوار نخواهد شد و باقی نخواهد ماند. روبسپیر چون یک جبار مُرد، اما ما در نبرد علیه یک جبار و او باش و اجامری که دور او را گرفته بودند و به خاطر دفاع از انتخابات عمومی و صحیح جان باختیم. گذشت زمان نشان داد که ما بر حق بودیم. هیچ کوشش و جدیتی نتوانست انقلاب را از آن مرحله‌ای فراتر ببرد، که ما در برابر تمایلات روبسپیر به پاسداری از آن برخاستیم. برای رهبر بودن، دلباختهٔ غیرتمند یک اندیشه بودن کافی نیست. رهبر واقعی کسی است که عشق به ایده را با توان و

۱۰. Tacitus ، مورخ رُمی. آثار موجودش حاکی از مبانی عالی اخلاقی و مشتمل بر انتقادات شدید از [illegible]

www.pezhvakeiran.com

بصیرت درک واقعیت پیوند زند و بداند که در هر مقطعی، تا چه اندازه از آن ایده ، قابل تحقق است. رو بسپیر فاقد چنین درک و استعدادی بود. او رهبر حاذقی نبود. سبب استحالهٔ او به یک جبار و قاتلِ انقلاب نیز، همین ضعف او بود.»

بار دیگر باید گفت، از دید یک روانشناس، سخنان دانتن مبتنی بر شواهد و دلائل عینی فراوانی است، ولی صحت و حقیقت استنباطات آن تا اندازهٔ زیادی جنبهٔ ذهنی ــ شخصی دارد. باید مدت درازی از زمان وقوع حوادث بگذرد تا قضاوتی معقول و قابل اطمینان میسّر شود. احکامی که در متن وقوع حوادث و مقارن رویدادها عرضه می شوند، معمولاً دارای پایه و اساس چندان استواری نیستند. وانگهی، روانشناس ــ در چنین مواردی ــ رسالت داوری و تعیین حکم را بر عهده ندارد. با توجه به این نکات، کاری که می توان کرد ارائهٔ پاره‌ای رهنمودها است تا به امر پیشگیری از وقوع جباریت کمکی شده باشد:

۱ ــ رسالت یک رهبر هر قدر مهم و وظائفش هر اندازه عالی مرتبت باشد، باز هم هیچ مقام و مرجعی نیست که بتواند او را از خبط و اشتباه مبرا و مصون بدارد. خطا کردن خصیصه‌ای است کاملاً انسانی، به محض آنکه یک رهبر این اصل را ــ یعنی امکان بر خطا بودن و ارتکاب اشتباه از جانب خودش را ــ منکر شود، خود بانی پیدایش این ظن می شود که او به سمت استقرار جباریت در حال گام برداشتن است.

۲ ــ اگر به نام یک ایده، تفکر و اندیشه کردن مستوجب مجازات شود، و بر هر انتقادی مُهر جنایتی مرگ آور کوبیده شود، یا آن ایده از آنِ قدرتی در حال زوال ــ و لذا از دیدگاه تاریخی نادرست و مردود ــ است، یا اینکه اندیشهٔ نامبرده، خود اصولاً مترقی است، ولی با سوء استفاده از نام و اعتبار آن قلع و قمع آزادی توجیه می شود. در این صورت، واضح است که ایده مورد تجاوز و سوء استفاده واقع شده و تحت لوای آن، بر ضدش اقدام کرده اند، ایده در دست کسانی قرار گرفته که دارند آنرا فاسد می کنند و بر باد می دهند، گروگانی شده است در دست خصم.

۳ ــ هر رهبری که خود را از بطن «جماعت اهلی» اش جدا و متمایز کند و خود را تافتهٔ جدا بافته ای بنمایاند و خود رأی شود، اصل و قانون بقای آن جماعت را شکسته است؛ همچنانکه جبار نیز پیوسته به این اصل جفا می کند. برعکس، کسی که حق و حقوق جماعت را بار دیگر به آنها مسترد دارد، در واقع ایده را یاری داده است تا به قدرت بحق خویش نائل آید.

۴ ــ در باب مردگان می توان بسیار افسانه پردازی کرد، چرا که آنها دیگر مرتکب خطایی نمی شوند. لیکن قصه پردازی پیرامون زندگان، «آمد نیامد» دارد و امر پُرمخاطره ای است، زیرچه بسا اشخاص زنده‌ای که در راه حفظ مقام و موقعیت خویش به ایده پشت می کنند و آنرا از اعتبار می اندازند.

۵ ــ هر آن ایده‌ای که بکوشد انسان معینی را با فوق انسانی جلوه دهد، بر ضد همهٔ انسانهای دیگر نشانه رفته است. چنین ایده‌ای با بشریت به عناد برخاسته است.

۶ ــ گاه اوضاع و احوال چنان مخاطره آمیز و پیچیده می شود که رهبران نهضت بدشواری می توانند از ایجاد تشابه ظاهری بین رژیم خود و نظامی جبار جلوگیری کنند. داوری درست در این باره، که قضیه از چه قرار است و معنی روند جاری چیست، آیا تجاوز به ایده در کار است یا حفظ و استحکام دستامده‌های آن مستلزم اقداماتی فوق العاده در آن شرایط خارق العاده است، بستگی به آن دارد که وضعیت و شرایط غیر عادی تا چه هنگام به درازا می کشد و رهبری به چه کوششهای جدّی‌ای در جهت خاتمه دادن به آن دست می زند.

•••

رسالت روانشناس ایجاد و ساختن عقاید سیاسی و یا انتقادی تاریخی نیست. وظیفهٔ او حاوی مسائل کلی تربیتی است. یک مربی مسئول و متعهد پیوسته می کوشد چنان به وظیفهٔ خود عمل کند که هر فرد به خویش، به چشم عضوی از جامعه بنگرد و در تجربهٔ معنوی اش جامعه را چون مقصودی جامع و خود را چون منظوری واحد دریابد. چنین فردی دیگر حاضر نخواهد شد آلت فعل اغراض دیگران واقع شود و یا طوری با همنوعانش رفتار کند که گویی ابزار و وسیله ای بیش نیستند. تربیت یافتهٔ چنین آموزگاری به حرمت

www.pezhvakeiran.com

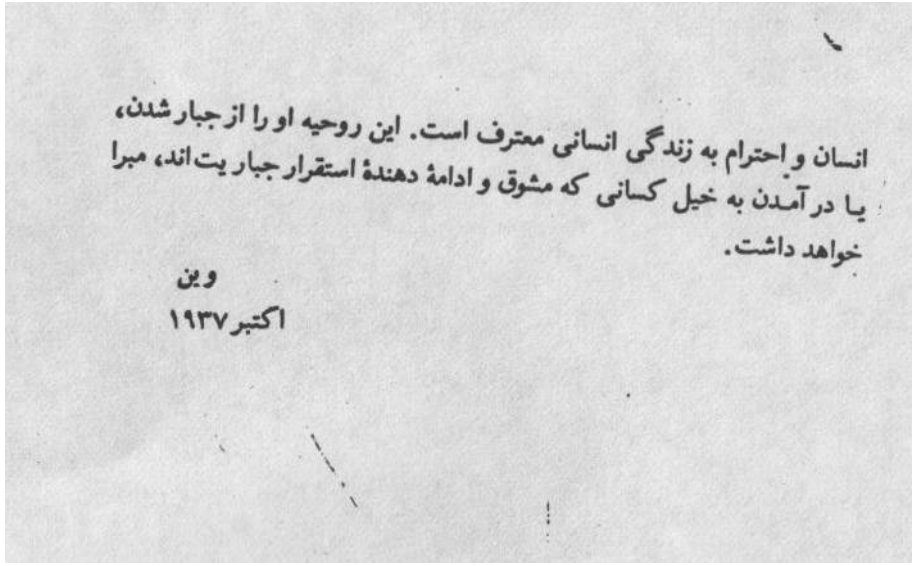

انسان و احترام به زندگی انسانی معترف است. این روحیه او را از جبار شدن، یا درآمدن به خیل کسانی که مشوق و ادامهٔ دهندهٔ استقرار جباریت‌اند، مبرا خواهد داشت.

وین
اکتبر ۱۹۳۷